

انتحالی

احمد فہیم کو ہدا منے

انتکاری

احمد فہیم کو ہدا منے

عضو فعال باشگاه مشترکین ایودا

evoda

izmirtimes

ایزمیر تایمز

© Copyright 2021 GERSUZ - All Rights Reserved

انتشار آنلاین: مجله ازمیر تایمز

سرشناسه: کوهدامنی، احمد فهیم
عنوان و نام پدیدآورنده: انتحاری / احمد فهیم کوهدامنی
موضوع: داستان
مشخصات نشر: کابل - افغانستان، ۱۳۹۹، نشر پرواز
مشخصات ظاهری: قطع رقعی، ۱۰۴ صفحه



انتحاری
نویسنده: احمد فهیم کوهدامنی
ویراستار: ع. رسولی
تایپ: م. مصطفی کوهدامنی
آرایش پشتی و برگ‌ها: رفیع جسور
چاپ دوم: خزان ۱۳۹۹
شمارگان:
قیمت: ۱۰۰ افغانی
ناشر: نشر پرواز
نشانی برقی: Parvaz.G2017@gmail.com
فیسبوک: www.facebook.com/nashreparvaz
شماره تماس: ۰۷۰۷۴۸۸۶۲۰ و ۰۷۹۰۹۴۰۰۰۵

دیاچه

جنگ به عنوان میراث تاریخی بشریت در ادوار و برهه‌های مختلف تاریخی، با شیوه‌های متفاوت‌اش وجود داشته و الی اکنون ادامه دارد. جنگ کنونی ابعاد پیچیده و مغلق دارد. در این جنگ تنها مقصد، نشانه گرفتن هدف بگونه فزیک‌ی آن نیست، تلاش میشود تا به علاوه حذف فزیک‌ی، حذف ایدیولوژیک‌ی نیز صورت بگیرد. گروه‌ها و جریان‌های درگیر با شیوه‌های مختلف دنبال برجسته‌سازی نسخه‌های فکری خود هستند و پیگیر تلاش می‌کنند که روایت خود را جایگاه ببخشند. این جاست که طرف‌های درگیر، روند عملیات‌های روانی خود را تسریع می‌بخشند تا بتوانند بیش‌ترین سربازگیری را داشته باشند.

خیلی طبیعی است که هر طرف برای حقانیت جبهه‌گیری خود سنجش دارد و برای بر حق جلوه دادن خود از سازوکارهای متفاوت استفاده می‌کنند تا حقانیت ایستاده‌گی خود را همگانی بسازند. در این میان گروه‌های افراطی با وسیله‌سازی «دین» نقشی مبارزاتی خود را مهندسی می‌کنند و این روش بدو دلیل برای‌شان مطلوب است:

- ۱- مقبولیت ارشادات دین در میان جمعیت مسلمانان
- ۲- آراسته‌سازی ظواهر قضیه استوار بر خواسته‌های مشروع (نجات مسلمانان و ایستاده‌گی در برابر ظلم)

یکی از این گروه‌ها که «دین» را ابزار برای توجیه قصاوت خود قرار داده، طالب‌ها است. با این که ماهیت و اصالت این گروه به همگان آفتابی‌ست، اما به ظاهر این همه تحجر و تاریک‌اندیشی را با دین پوشش می‌دهند. مجموعه‌ای را که در دست دارید؛ حکایت تلخ به دام افتادن نوجوانی در گرداب دگم‌اندیشی و باشگاه تروریست پرور طالبان را دارد. روشن است که طالبان به عنوان پروژه‌یی از سوی سازمان‌های استخباراتی، هسته‌گذاری شده و این گروه نزدیک به دو دهه، با شیوه‌های مختلف به‌سربازگیری پرداخته‌اند و از معمول‌ترین روش‌ها استفاده کردند:

- استناد به دین و ارشادات آن
- مغزشویی
- بازی با افکار
- فریب و اغوا
- ایجاد رعب و وحشت

هر کدام این‌ها مصادیق بی‌شماری در جامعه ما دارد، از جمله همه «مغزشویی» معمول‌ترین روش در تربیتگاه‌ها و مدارس مربوط به گروه تروریستی طالبان است. هرگاه تامل بر خواست‌گاه و حوزه‌های سربازگیری این گروه داشته باشید، به‌آسانی در می‌یابید که درمانده‌ترین و بی‌سوادترین افراد جامعه، در دام این‌ها گیر می‌مانند. بناً معلوم است که افراد باسواد و دارای شعور بلند، طعمه این جریان‌ها نمی‌شوند. طالب‌ها از میان روستاییان کم‌سواد سربازگیری می‌کنند و آن‌های که دچار ابهام و سرگردانی فکری هستند، وارد مراحل مغزشویی شده، سپس به عنوان

موجود عقده‌یی، تاریک‌اندیش و واپس‌گرا به جبهات جنگی رفته و یا هم دست به مانورهای تروریستی، مثل: انتحار، انفجار و کشتن مردم بی‌گناه می‌زنند. قابل یادآوری‌ست که استخدام از میان جمعیت بی‌فکر و کم‌سواد، هم از نظر مالی و هم از نظر معنوی کم‌هزینه است. چون این مبارزه در سطوح تاکتیکی ایدیولوژیک نیست و پیش‌قراولان این جنگ در واقع فریب‌خورده‌گانی بیش نیستند.

در روند مغزشویی، مجریان دنبال قبولاندن ایده و طرز فکر خود برای مخاطبین‌شان هستند. این روند دارای مراحل متعدد است. کارگزاران در تلاش‌اند تا افراد مورد نظر را نخست در تنگنای انتخاب قرار داده و اراده فرد برای انتخاب را از نزدش سلب نمایند، سپس با عملی نمودن نخستین مرحله، فرد مورد نظر در حالتی قرار می‌گیرد که احساس می‌کند برگشت ندارد، باید ادامه بدهد. سپس وارد مراحل جدی‌تر شده که فرجام آن بحران هویت است. در نهایت قدرت تصمیم‌گیری و اراده کردن فلج شده و تن می‌دهند به خواسته‌های که در جریان روند مغزشویی درخواست گردیده.

افراد تولید شده از این دستگاه نامیمون (مغزشویی) متفاوت با قبل خود هستند. شاخصه‌ای این اشخاص: تهاجمی بودن، شکاک، عقده‌یی، آرمانی، پشت‌پازدن به تمام ارزش‌ها، افراطی و مصاب شدن به اختلال روانی است. گاه این افراد بخاطر تحقق به اصطلاح آرمان خود، کانون خانواده را انتخاب می‌کنند و نخستین آسیب را به آنها می‌رسانند، سپس وارد جامعه میشوند.

این مجموعه که در دست دارید، حکایت تلخی از نوجوانی دارد که

با احساسات پاک‌اش بازی می‌شود و عملاً طعمه دستگاه مغزشویی و عملیات فریب و نیرنگ میشود.

درین‌جا نویسنده تلاش کرده تا زنده‌گی یک نوجوانی را به تحریر بیاورد که قربانی عملیات‌های روانی یک گروه تروریستی شده، اما در فرجام نادم است به آنچه انجام داده است.

جا دارد از نویسنده این مجموعه اظهار سپاس نمایم و من مرور این داستان را برای همه جوانان و مخصوصاً نوجوانان که مصروف فراگیری درس در ساختارهای مختلف، از جمله مراکز تعلیمات دینی هستند، پیشنهاد می‌نمایم.

حارث جبران

تروریزم

تروریزم به مثابه میکروب نجس در بدن جامعه اسلامی نفوذ کرده که با حيله و مکر؛ افراد نا آگاه و تندمزاج را از میان مسلمان‌ها شکار و توسط آن‌ها جنایت‌های هولناک را انجام می‌دهند.

قبل از فرد تروریست، فکر تروریستی وجود دارد که همه چیز را قربانی خواست‌های شیطانی‌شان می‌کنند. اما مشکل کلان ما این است که میکروب خبیثه تروریزم با چهره به ظاهر اسلامی سربازگیری می‌کند که در این داستان شما می‌خوانید، این گروه‌ها چگونه جوانان را اغوا و با وعده‌های دروغین به کام مرگ می‌فرستند.

این داستان بخشی از فعالیت‌های آگاهی‌دهی مردم ما در مورد این میکروب تباه کن و واگیر است که با تأسف جامعه اسلامی را می‌رنجاند.

هم‌چنان خانواده‌های عزیز را متوجه می‌سازد تا مراقب درس و تعلیم فرزندان‌شان باشند که مبدا در دام شبکه‌های تروریستی و دهشت افکن بی‌افتند.

هم چنان در این داستان می‌خوانید که مکان‌های تروریست‌پرور
نه تنها ظاهر دینی دارند؛ بلکه در درون آن‌ها کارهای صورت می‌گیرد
که هیچ گونه مطابقت به فرهنگ دینی ندارد.

احمد فهیم کوهدامنی

۷ میزان ۱۳۹۸ خورشیدی

برف همه جا را سپید پوش کرده بود و صدای شیون حیوان از دور بگوش می‌رسید. خانهٔ محقر کاه‌گلی خلیفه بادم‌گل زیاد هم سرد نبود. تمام عیال خلیفه بادم‌گل به دور سفرهٔ صبحانه جمع بودند و چای صبح با شیر گاوی می‌خوردند.

صدای تق تق دروازه شد و عبادالله پسر بزرگ خانواده به طرف دروازه روان شد.

خلیفه بادم‌گل: پام کوه که جنت‌میر کاکا دې وه، ورته ووايه چې شیدی تیارې دي.

عبادالله: په دواړو سترگو بابا جانته.

عبادالله دروازه را باز می‌کند و می‌بیند که در عقب دروازه چند جوان از مدرسه آمده‌اند و جوانان دیگر را به درس‌های زمستانی مدرسه‌شان دعوت می‌کنند.

نمایندهٔ طلاب مدرسه به عبادالله می‌گوید: شما جوان‌ها حالا از مکتب رخصت شدین و خوب است که برای یادگیری علوم دینی به مدرسهٔ ما که در قریهٔ پهلو است، بیاین، تا در کنار کتاب‌های مکتبی از علوم دینی هم باخبر شوین.

عبادالله: حالا که وقت چای صبح است، بیاین اول چای بخورین با ما، پساتر گپ می‌زنیم.

طلاب مدرسه باهم چشم به چشم می‌شوند و دعوت عبادالله را برای خوردن صبحانه می‌پذیرند.

عبادالله صدا می‌زند: سیاه‌سرها نباشند که مهمان داریم. مولوی صاحب‌ها مهمان ما هستن.

طلاب مدرسه با عبادالله داخل خانه نشیمن می‌شوند و پس از احوال‌پرسی با خلیفه بادام گل و کودکانش بر دور سفره چهارزانو می‌نشینند و عبادالله به نزد مادرش می‌رود.

عبادالله: بوبو جان به شاگردهای مدرسه تخم مرغ پخته کن.

مادرعبادالله: شاگردهای مدرسه کیست، طالب‌ها نباشند؟

عبادالله: نی بوبو جان، طالب‌ها تفنگ دارند و جنگ می‌کنند. این‌ها فقط درس می‌خوانند.

مادرعبادالله: همو طالب‌های که تفنگ دارند هم اول شاگرد ملاها بودند، پساتر یک تعداد لایق‌هایش ملا شدند. تنبل‌هایش هم تفنگ گرفتند و به‌جان مردم بلا شدند.

عبادالله: بوبو جان، اینها بچه‌ها را به درس خواندن در رخصتی‌های مکتب تشویق می‌کنند تا در زمستان بتوانیم قرآن شریف را با تجوید و ترجمه یاد بگیریم.

مادر عبادالله: مچُم نمی‌فهمم، خودتان تصمیم بگیرید. متوجه باشید که کسی فریب‌تان تته و در راه‌های بد نبریتان.

مادر عبادالله چند دانه تخم مرغ را در تخم‌پزی که روی دیگدان است و

روغن آن داغ شده میریزد تا پخته شده و طُلاب مهمان بخورند. پس از چند دقیقه عبادالله همراه با پطنوس داخل صالون می شود و تخم پخته شده را نزد طُلاب مدرسه می گذارد.

عبادالله: بفرمایید مولوی صاحب‌ها، تخم مرغ زراعتی نیست خانه‌گی است.

طُلاب که ضمن خوردن غذا حرف می‌زدند، به خلیفه بادام‌گل گفتند: خلیفه صاحب بادام‌گل خان، ما و شما مسلمان‌ها باید متوجه درس و تعلیم بچه‌های خود باشیم که در مکتب درس‌های دنیایی را می‌خوانند و از درس‌های دینی دور می‌مانند. در زمان رخصتی‌های مکتب بچه‌ها را به مدرسه ما روان کنین که هم درس‌های شرعی را بخوانن و هم تعلیمات مبارزاتی نمایند.

خلیفه بادام: این استاد شما چی کاره بوده؟ کی است؟
وفی الله سیفی: مولوی سیف‌الرحمن استاد کامل و شامل است که دانش دینی و دنیوی زیاد دارد. هم‌چنان در بلاد مختلف اسلامی تلامیذ زیاد او مشغول دعوت الی الحق و مبارزه علیه کفار استند.

خلیفه بادام: چلی جان قند، من به گپ‌های کته کتۀ‌تان نمی‌فامم. خلاصه همی اولادهای مرا هم درس یاد بتین و کوشش کنین که به راه خدا و رسول روان شوند، نه کدام راه دیگر.

وفی الله سیفی: خلیفه کاکا، دل‌تان جمع باشه. به توکل خدا راه ما راه راست است.

غذا خوردن تمام شد و طُلاب قصد رفتن کردند.
وفی الله سیفی: خلیفه صاحب، اگر اجازه‌تان باشد عبادالله همراهی ما به

مدرسه برود تا کم کم با حلقه‌های درسی آشنا شود بخیر؟

خلیفه بادام: از پیر و استاد اجازه است. ببرید و زیاد سرش کوشش کنید که خوب سبق‌ها را یاد بگیرد. البته قرائت و حفظ نیز کند که در یگان زنده و مرده ضرورت داریم به یک کس که قرآن‌کریم بخواند.

طلاب از خانه خلیفه بادام گل بیرون می‌شوند. عبادالله از پدر و مادر و برادران و خواهرانش خداحافظی می‌گیرد و مادرش با گریه او را رخصت می‌کند و تأکید می‌کند: بچیم با بچه‌های بی‌سرگشت و گذار نکنی، سبق‌هایت را صحیح بخوانی که بخیر قبل از شروع شدن مکتب‌تان پس بیایی. فکرت باشد که ما را پیش خویش و قوم سربلند کنی.

عبادالله با چشم‌های اشک‌آلود از خانه بیرون می‌شود و با طلاب دیگر یکجا به طرف مدرسه حرکت می‌کند. در مسیر راه از حلقه درس و نشست‌های شبانه و حلقه‌های ذکر شبانه طلاب به عبادالله قصه‌های شیرین می‌کنند به‌ویژه شب‌های خاص که نماینده خاص سیف‌الرحمن نیز حضور بالفعل میداشته باشد. از غذا و لباس پوشیدن طلاب نیز به عبادالله قصه‌های زیاد می‌کنند.

نزدیک مدرسه می‌شوند و چشم عبادالله به لوحه کلان میافتد که روی آن نوشته شده «د سیف‌الاسلام اسامه عالی مدرسه». نام مدرسه و نوشته‌های رنگی حاشیه‌های لوحه توجه عبادالله را جلب می‌نماید و پیهم آنها را می‌خواند. در صحن مدرسه اتاق‌های متعدد را وفی‌الله به عبادالله با اشاره دست نشان میدهد و چیزهایی هم می‌گوید. به طرف اتاق خودشان که وفی‌الله و دوستانش در آن می‌خوابیدند روان می‌شوند. هنگام ورود به اتاق طلاب، چشم‌های عبادالله به چیزهای خیلی جدید می‌خورد؛ لنگی‌های رنگارنگ، بُغچه‌های لباس، کتاب‌های جالب و...

روز اول را به همین منوال سپری می کنند و شب هنگام با سایر طلاب به طرف حلقه درس روان می شوند. البته وفی الله به او یک لنگی می دهد که به سر کند. پس از خواندن نماز خفتن، حلقه درس طلاب به دور ملای شان جمع می شوند و به درس خواندن شروع می کنند. کم کم این درس ها روی عقیده عبادالله تأثیرگذاری را شروع می کند.

عبادالله نیز با هم اتفاقی هایش به اتاق خواب شان می آید و می بیند که یک نفر بزرگ سال هم در اتاق شان خوابیده و با لحاف رویش را پوشانده است. طلاب به جاهای خواب شان رفتند و پس از لحظاتی صدای ملکوتی آذان صبح طنین افکن شد. عبادالله زود از خواب بلند شد و رفت به طرف وضوخانه مدرسه تا قبل از ازدحام وضو بگیرد، اما هنوز کسی در وضوخانه دیده نمی شد. پس از گرفتن وضو به طرف مسجد روان شد، در راه دید که ملای مسجدشان تازه از خواب بلند شده و طرف تشناب های وضوخانه می رود.

عبادالله: السلام علیکم ورحمت الله جناب مولوی صاحب محترم.

مولوی گلبدین: وعلیکم، چی حال داری طالب جان؟

عبادالله: الحمدالله خوب هستم.

مولوی گلبدین: خودت را تازه می بینم تازه شامل شدی؟

عبادالله: بلی من تازه آمدم تا در رخصتی های زمستان کتاب های اسلامی بخوانم.

مولوی گلبدین: رخصتی های چی؟ کدام جای دیگر هم درس می خواندی؟

عبادالله: بلی در لیسه قریه «دِه نو» درس می خوانم.

مولوی گلبندین: خو خی مکتبی استی؟ فکرت باشد که گپ‌های مکتب را در حلقه‌های طُلاب ما مطرح نکنی.

عبداللہ تعجب می‌کند و سرش را با اشارهٔ اطاعت تکان می‌دهد، اما از این گفتهٔ ملای مسجد در حیرت می‌افتد که چرا گپ‌های مکتب در مدرسه گفته نشود!

عبداللہ داخل مسجد می‌شود که هنوز کسی نیامده و هیچ اثری از شور و هیجان درس شبانه‌شان دیده نمی‌شود. دو رکعت نماز سنت را شروع می‌کند و گه‌گاه از فرط شوق بعضی از آیات را با صدای کمی بلندتر می‌خواند، چون هیچکسی دیگر در مسجد نیست تا بر وی انتقاد کند. پس از ادای دو رکعت نماز سنت، یک جلد قرآن‌کریم را از تاق مسجد بر می‌دارد و به ستون روبروی محراب مسجد تکیه می‌نماید و به تلاوت سورة انفال می‌پردازد.

پس از حدوداً ده دقیقه ملای مسجد و یک تن دیگر از اساتید مدرسه داخل مسجد می‌شوند و شروع می‌کنند به خواندن نماز سنت، وقت ادای نماز فرض هم نزدیک شده بود و فقط سه نفر برای نماز جماعت حاضر بودند. ملای مسجد به محراب می‌رود و برایش اقامه می‌گویند و نماز فرض را شروع می‌نمایند. پس از تمام شدن نماز فرض و خواندن دعای پس از نماز حیران می‌شود که این مردم زیاد که شب در جریان درس از جذبۀ دینی گپ می‌زدند، هنگام ادای نماز صبح کجا بودند؟

عبداللہ به اتاق خواب‌شان برمی‌گردد و می‌بیند که همه خواب استند و کسی بیدار نشده که نماز بخوانند یا درس‌های پگاهی را شروع کنند. او هم در جایش می‌خوابد تا به دیگران مزاحمت نکرده باشد. صدای خشمگین ناظم مدرسه همه را بیدار می‌کند و همه را فریاد می‌کند که بلند شوید چاشت نزدیک است. عبداللہ چشم باز می‌کند که همه در صحن مدرسه

پایین و بالا روان استند و ہم اتاقی ہایش ہم بیدار شدہ و یک یک نفر بہ طرف تشناب ہا روان می شوند۔

عباداللہ: وفی اللہ، وفی، وفی بیخی کہ چاشت شدہ تا ہنوز چای صبح نخوردیم ولی چاشت شد۔ وفی اللہ ہم بیدار می شود و ہردو بہ طرف تشناب ہا جہت شستن دست و روی شان می روند۔ در ہر گوشہٴ مدرسہ چند طالب دیدہ می شود کہ سرگرم قصہ ہای مبارزہ و فعالیت ہای مولوی سیف الرحمن استند۔

عباداللہ بہ وفی اللہ: چرا بہ نماز صبح بیدار نشدی؟

وفی اللہ: نارام خُو بودم و شب تا ناوقت درس خواندیم۔

عباداللہ: درست است، ولی نماز فرض است!

وفی اللہ: تو ہنوز نمیدانی، کمی کہ بیشتر در حلقات درسی ما شرکت کنی و قلبت را پاک کنی می فہمی، در بعضی اوقات از طرف مولوی صاحب سیف الرحمن رخصت دادہ شدہ بہ ما، چون کہ ما در پهلوی درس ہای خود، برای احیای عزت امت مسلمہ مبارزہ ہم می کنیم۔

عباداللہ: ولی بہ من پدرم گفتہ کہ اگر نماز نخواندم مرا نمی بخشد۔

وفی اللہ: خیر است گپ ہای پدرت قبول، ولی مذهب احکام استثنایی

برای خواص دارد۔

چند شب و روز بہ ہمین ترتیب در مدرسہ می گذرد و فقط روزانہ برای دو الی سہ ساعت گُٹب فقہی می خوانند و دیگر اوقات را حلقہ ہای وعظ در مورد جنگ می باشد۔ عباداللہ کم کم با محیط عادت می کند و از بعضی کارہای شان بہ عنوان سرگرمی و تفریح خوشش می آید۔

یک شب برف باری کہ ہوا خیلی سرد شدہ و در اتاق ہای طُلاب

بخاری ذغال سنگ است که سطل آب را روی بخاری گذاشته‌اند تا گرم شود و همه طلاب خواب استند، عبادالله نیز در خواب شیرین است که سخت تکان خورد و دید که بدنش نیمه عریان شده و کسی خودش را به جان او میمالد.

عبادالله: کیستی؟ چی میکنی؟ دور شو!

اما دهنش را محکم می‌گیرد و به او تجاوز می‌نماید. پس از چند دقیقه نفسک زدن دوباره همه‌جا را سکوت فرا می‌گیرد و عبادالله متوجه می‌شود که مولوی گلبدین به او تجاوز کرده است.

«به‌خاطر احترام به مقام مولوی صاحب‌های خوب، پس از این، در این داستان نام گلبدین را بدون پیشوند مولوی می‌نویسم.»

چشم‌هایش به طرف چهره گلبدین می‌خکوب می‌شود و با حیرت به او نگاه می‌کند! حیران می‌شود؛ یگانه شخصی که بیشتر مواظب رفتار و حرکتهای همه می‌باشد، چرا به وی تجاوز کرد.

عبادالله: چرا این کار را کردی؟

گلبدین: تو بچه خوب استی، از رفتار و کردار تو خوشم آمد، خواستم تا با انجام این کار تو را در جمله خواص گروپ خود شامل کنیم. من قصد بد نداشتم بلکه خواستم با نزدیکی به تو ایجاد یک رابطه خیلی دوستانه را با تو کنم.

عبادالله: بد کردی بیشرف حالا بهانه میکنی.

هر دو به جنگ و دعوا می‌پردازند که صدای بلندشان طلاب دیگر را از خواب بلند می‌کند و همه می‌بینند که وضعیت عبادالله خراب است.

وفی‌الله: چرا چی گپ اس؟ مردم را به خواب نمیمانی!

عبداللہ: با چشم‌های اشک آلود و گلوی پر بغض می‌خواهد چیزی بگوید، ولی گلبدین دهنش را محکم می‌گیرد و به‌زور از اتاق بیرونش می‌کند. همه طلاب با نگاه‌های سوال برانگیز به همدیگر می‌نگرند که چی گپ خواهد بود و دو تن‌شان با موبایل‌های خود فلم هم می‌گیرند؟

گلبدین در بیرون از اتاق تفنگچه‌اش را به شقیقہ عبداللہ می‌گذارد و می‌گوید: اگر به کسی چیزی بگویی خودت و خانواده‌ات را به جرم جاسوسی به کفار و توطیہ علیہ علمای مبارز، مُردار می‌کنم. در غیر آن بیا با ما همکار باش، ہمیشہ نوازشت میدہیم و ہمہ چیز را در اختیار تو قرار میدہیم.

عبداللہ کہ خیلی ترسیدہ بود و بیشتر متوجہ خطری کہ شاید خانوادہ‌شان را نابود کند بود؛ خودش را آرام گرفت و گلبدین او را بہ طرف دفتر مدرسہ با خودش برد. در دفتر گل پاشان را بہ سرش ریخت و ہمہ طلاب دیگر را صدا زد.

عبداللہ کہ خیلی ترسیدہ بود و زبانش کلالت می‌کرد؛ حیران بود کہ چہ بلایی دیگر بہ سرش خواہد آمد. طلاب زیاد از ہمہ اتاق‌ها جمع شدند و بعضی از اساتید در داخل دفتر و طلاب دیگر در بیرون دفتر از پشت پنجرہ نظارہ گر بودند کہ چی گپ است.

گلبدین: علمای کرام و طلاب عزیز، عبداللہ ہم صنفی تازہ‌تان در خوابش صحنہ‌های وحشتناک ظلم کفار را بالای مردم قریہ‌شان دیدہ و او در خواب دیدہ کہ چطور کفار بالای زن‌ها و بچہ‌های مسلمان‌ها تجاوز می‌کنند. او جوان رشید و دلاور است کہ شاید خداوند او را برای کار مهم برگزیدہ باشد. حالا بروید بہ طرف کارت‌ان و من با عبداللہ در دفتر مدرسہ گپ می‌زنم.

عبداللہ با رنگ پریدہ و دل عقدہ مند بہ این درامہٴ گلبدین نظارہ گر بود.
گلبدین: عبداللہ جان، دیدی کہ زبان بچہ ہا را بستہ کردم کہ بتو تہمت
بیجای نکنند، چون تو از طرف ما برگزیدہ شدی و مقام تو از ہمہ طلاب
کردہ بلندتر شد.

با شنیدن این حرف ہای جادویی گلبدین، عبداللہ تشویش داشت کہ
مبادا واقعاً گپ ہای گلبدین راست باشد و او فکر نادرست در ذہن دارد در
مورد گلبدین.

عبداللہ: خی این لواطت را چرا کردی؟

گلبدین: او بچہ تو ہنوز نمیدانی، من فقط خواستم تو را نوازش بدم
و تو را از جملہٴ خواص ساختم کہ در ہمہ حالات محرم اسرار ما باشی. تو
در خواب گپ میزدی و از دہن تو صدای سیف شہید اسامہ بن لادن بیرون
می شد. اول فکر کردم کہ او زندہ شدہ، ولی وقتی دقت کردم دیدم تو گپ
میزنی، ولی صدا از حضرت شہید اسامہ بود. ہمہ بدن تو نورانی شدہ بود
و یک جای تنبان تو ناپاک بود؛ او را فرشتہ ہا از بدنت بیرون کرد تا سبب
رنجش روح حضرت اسامہ صایب نشود. تو می لرزیدی و من خودم را روی
تو انداختم تا شدت لرزہٴ تو کم شود. با این گپ ہای گلبدین، خشم عبداللہ
کم شدہ می رفت و حیران بود کہ چی کند!

عبداللہ: مولوی صاحب من احساس دیگر دارم و خودت چیز دیگر را
بیان میکنی، من احساس کردم کہ با من لواطت کردی.

گلبدین: احتیاط کن، این وسوسہٴ شیطان است کہ تو را فریب می دہد.
تو حضرت اسامہ را در خواب دیدی و بہ مقام رسیدی، حالا شیطاینِ انسی
و جنی در صدد وسوسہٴ تو استند. بیا باہم وضوی کلان بگیریم، چون تو
بہ مقام رسیدی و شیطان می خواہد تو را فریب دہد و بہ انکار سوق دہد.

عبادالله: وضو خو وضو است، وضوی کلانش چیست؟

گلبدین: غسل باید کنی و عطر بزنی و پس از این لنگی سپید بسر کنی. اینگونه گپ‌ها به عبادالله خیلی نا آشنا بود و نمی دانست که پایان این ماجرا چی خواهد شد، البته هم نگران بود که هرگونه مخالفت باعث نابودی خودش و خانواده اش خواهد شد و هم امیدوار بود که شاید گپ‌های مولوی گلبدین راست باشد.

هردوی شان در تشناب به خصوص دفتر مدیر مدرسه غسل کردند و لباس‌های سپید پوشیدند و عطر هم زدند. بیرون شدند از دفتر. گلبدین به ساعتش نگاه کرد، دید که دو نیم بجه شب است. هوا هم خیلی خنک بود، با روشنایی خورشید و سپیدی برف، همه جا روشن شده بود. رفتند به طرف مسجد، داخل مسجد شدند، هوای مسجد کمی گرم شده بود. همه طلاب با هیاهو از جاهای شان بلند شدند و با سر دادن نعره تکبیر و الله اکبر به سر عبادالله گل پاشان ریختند و بعضی شان دست‌های گلبدین و عبادالله را می‌بوسیدند. فضای مسجد طور دیگر شده بود. بعضی شان پارچه‌های سیاه را که نوشته‌های شعارگونه در آنها بود به پیشانی‌های شان بسته بودند.

این شب را با سخنرانی‌های آتشین و ترانه‌های جوانان تا دم سحر سپری نمودند و در پایان موذن آذان داد و بعضی‌ها رفتند که وضوی شان را تازه کنند و بعضی هم به طرف اتاق‌های خواب‌شان رفتند. عده هم وضو داشتند به شمول عبادالله.

امروز تعداد نمازگذاران خیلی زیاد بود و تصور این بود که شب اتفاق مهم رخ داده است. نماز را با شوق به امامت گلبدین خواندند و گلبدین پس از دعای نماز برای چند دقیقه در مورد جایگاه و شخصیت عبادالله صحبت نمود.

همه رفتند به طرف اتاق‌های‌شان و گلبدین با عبادالله آهسته، آهسته در صحن مدرسه قدم زدن را شروع کرد.

عبادالله: مولوی صاحب من هنوز هم در حیرت هستم از اتفاق پیش آمده و امیدوار هستم به رحمت پروردگار که شاید بر من لطف کرده باشد. گلبدین: عبادالله خان، راه و روش ما گاهی خم و پیچ‌های زیاد دارد و در این راه فقط افراد صبور و با ایمان می‌توانند دوام‌دار به پیش بروند. در این میان یگان تا را خداوند به‌طور عاجل به مقام و مرتبه می‌رساند و تو از جمله کسانی هستی که شاید بیشتر رشد کنی و حتی از حالت درس و طالب بودن هم بالاتر رفته و به مقام مبارز خواهی رسید. تو می‌توانی برای سایر مسلمان‌ها یک نمونه شایسته و بهتر شوی.

عبادالله: به‌خاطر رسیدن به آن جایگاه چی باید کنم؟

گلبدین: گرچه تو تازه وارد این دسته ما شدی، ولی لطف و کرم قایدالمجاهدین در حق تو زیاد است و باعث شد که در یک شب مقام تو بالاتر از خیلی‌ها شود. تو می‌توانی در گروه ما تا مقام امیر خراسان رشد کنی، اما به شرطی که تا موقع رسیدن به آن مقام شامخ به گپ‌های من به دقت گوش کنی و عمل نمایی.

عبادالله: من در خدمت جناب مولوی صاحب. هرچه شما رهنمایی کنید و دستور دهید من گوش به فرمان هستم، ولی خواهش دارم اینکه همین نوازش‌های استادانه‌تان را که شب مرا دادین در پیش روی مردم ندهید که مردم فکر بد نکنند.

گلبدین: عوام نادان هستند، بر هرکسی گمان بد می‌کنند، اینها بر پیامبران خداوند تهمت بستند، ما خو بنده‌های عاجز هستیم. تو تشویش نکن، خیلی‌های‌شان که به مقام‌های کمی بالاتر رسیدن، بدون این نوازش‌ها از

طرف من یا استادهای دیگر نبوده. در این شرایط برای جلوگیری از شیوع بدکاری، نیاز طرفین به این نوازش‌ها است که فقط در حالات خاص و برای افراد خاص اجازه این نوازش دادن‌ها است.

روزها و شب‌های زمستان یکی پی دیگر می‌گذشت و برنامه‌های ویژه درسی و ذکر شبانه‌شان ادامه داشت. در یکی از شب‌های ماه حوت، گلبدین از عبادالله خواست تا با وی به بیرون از مرز برود. عبادالله برای سفر بیرون از کشور آماده‌گی ندارد و باید با پدرش مشوره کند و اجازه بگیرد. گلبدین سعی زیاد دارد تا او را از رفتن به خانه و مشوره با پدرش ممانعت کند، ولی عبادالله اصرار بیش از حد نمود که باید برود نزد پدرش.

گلبدین: خبی پیش پدرت که می‌روی خیلی احتیاط کنی که از مقام رسیدنت چیزی نگویی که او عوام است و نشود که کدام گپ کفرآمیز در مورد این معجزه صغری به زبانش بیاید.

عبادالله: درست است نمی‌گویم، پس دلایل رفتن را چی بگویم؟
گلبدین: به او نگو که به کدام شهر می‌روی، فقط برایش بگو که با یک تعداد از طلاب و علمای کرام یکجا به محفل شعرخوانی و نعت شریف به مشرقی می‌روی.

عبادالله: درست است.

عبادالله آماده‌گی‌اش را برای رفتن نزد والدینش می‌گیرد. نزدیک‌های عصر قبل از اذان به طرف خانه‌شان حرکت می‌کند. نماز عصر را در نیمه‌راه می‌خواند و هم‌زمان با اذان شام به پشت دروازه منزل‌شان می‌رسد. دروازه را چند بار تق تق می‌زند. از پشت دروازه صدای مادرش آهسته بگوشش می‌آید، کیستی؟

عبادالله: زه یم ادی جانه، عبادالله.

دروازه را مادرش باز می‌کند و پسرش را به آغوش می‌گیرد و رویش را می‌بوسد. می‌بیند که پسرش لنگی سپید بسر دارد.

مادرش: به به بچیم مولوی شد بخیر. مه می‌گفتم که بچیم لایق اس ده سیق‌هایش، ولی بابه‌تان قبول نمی‌کد.

داخل خانه می‌شوند و همه خواهران و برادرانش جمع می‌شوند و احوالپرسی می‌کنند و با خوشحالی زیاد به چهره و لنگی عبادالله نگاه می‌نمایند. عبادالله در خانه کلان‌شان با دیگران یکجا می‌نشیند و قصه‌های خوب از مدرسه و دوستانش می‌کند، هم چنان از وضعیت قریه می‌پرسد.

خلیفه بادام: بچیم، در قریه کدام گپ خاص نیست، جوان‌های هم سن و سال خودت که توان گرفتن سلاح را داشتند، توسط طالب‌ها به کوه برده شدند تا به ضد دولت جنگ کنند یا اینکه پدران‌شان ماهانه پانزده هزار افغانی به یک نفر دیگر بدهد که به عوض بچه‌شان تفنگ بگیرد. بچه‌های که رفتند با طالب‌ها، احوال‌شان را هم نداریم. آوازه است که بچه کاکا ملنگ که یک سال از عروسی‌اش می‌شود، در حمله بالای ولسوالی شدیداً زخمی شده و پایش هم قطع گردیده؛ ولی پدر و مادرش خبر ندارند. همو بچه چرسی ماما ابراهیم بروت که در طوی فرید جنگ کرده بود و بچه کاکایش را به چاقو زده بود؛ پُت از خانواده با طالب‌ها رفته بود و تخنیک ماین سازی را پیش می‌برد، توسط ماین خودش که در بغل سرک جای به‌جای می‌کرد، زخمی شد و هردو دستش قطع گردید و یک چشمش هم کور شد. حالا خجالت زده به قریه آوردندش. خوب شد که خودت به سبق خواندن رفتی که از شر این گپ‌ها بی‌غم شدیم. اگر نی، حالی تو را هم به جنگ می‌بردند.

عبادالله: در مدرسه ما تصمیم دارند که به مشرقی برای چند روز برویم، البته علمای چند ولایت در آنجا جمع می‌شوند.

خلیفہ بادام گل: بچیم سر تو اعتبار داریم ولی از سبق ہایت پس نمائی؟
عباداللہ: نی پس نیمانم. استادہای مدرسہ خیلی خوب است.

خلیفہ بادام گل: خی کہ رفتی در منطقہ کاریز کبیر جلال آباد، خانہ
عظیم اللہ خان کاکایت کہ رفیق دورہٴ مہاجرت ما بود، حتمی بروی کہ او
و خانوادہٴ شان در مہاجرت با خانوادہٴ ما و شما خیلی رابطہٴ دوستانہ داشتند.
مادرش مرا بچہ خواندہ بود. یک ذرہ توت خشک ہم مادرت میدہد کہ بہ
زن کاکایت عظیم اللہ خان ببری.

عباداللہ: بہ چشم آغا جان، حتمی خانہٴ کاکایم عظیم اللہ خان می روم.
مادر عباداللہ سفرہ را بہ دست فاطمہ روان می کند کہ در خانہٴ کلان شان
ہموار کند تا ہمہٴ شان نان بخورند. در ہمین وقت است کہ دروازہ
حویلی شان تق تق می شود. خلیفہ بادام با حیرت بہ طرف ہمہ می بیند و از
عباداللہ می پرسد: بچیم کدام رفیق تو نباشد؟

عباداللہ: نی آغا جان، رفیق مہ در این وقت چی میکنہ.

خلیفہ بادام: زیر بچیم برو دروازہ را باز کن، بین کہ کیست.
زیر بہ طرف دروازہٴ حویلی می رود و از پشت دروازہ می پرسد، کیستی؟
از پشت دروازہ صدا میاید: مہ ہستم مامایت، دروازہ را واز کن جان ماما.
زیر دروازہ را باز می کند و با مامایش سلام علیک می کند. مامایش
می پرسد: زیر جان، خبر شدم کہ عباداللہ از مدرسہ رخصتی آمدہ، بہ دیدنش
آمدیم کہ خیلی دق شدیم پشتش.

زیر: بلی آہ ماما جان، عباداللہ بخیر آمدہ. ایطور یک لنگی نمود دار زدہ
کہ حیران بیانی. بیا کہ بریم خانہ.

زبیر و مامایش به خانه داخل می‌شوند و همه اعضای خانواده‌شان با خوشی، با مامای زبیر احوالپرسی می‌کنند.

خلیفه بادام گل: جنت‌میرخان خوب شد که آمدی و خواهرزاده‌ات هم آمده.

جنت‌میر: سلامت باشی یازنه جان. مه هم از آمدن خواهرزاده خبر شدم و در این شب‌های یخ زمستانی مزاحم‌تان شدم. البته وضعیت قریه هم زیاد خوب نیست. خصوصاً شبانه مردم را لوچ می‌کنند. همی لوچک‌ها که تفنگ گرفته هم گشنه ماندن و دست به هر کار می‌زنن. خوب شد که عبادالله را به مدرسه روان کردین که زمستان از قریه دور باشد تا بهار خداوند مهربان است که وضعیت به نفع مردم تغییر کند.

خلیفه بادام گل: درست است که عبادالله حالا به سبق رفت، ولی اول سال پس باید درس‌های مکتب خود را شروع کند. تلا آمدن او بخیر در بهار به قریه، شاید رفت و آمد شبانه طالب‌ها هم کم شوه به خانه‌های مردم تا جوان‌ها را به جنگ ببرند یا به آنها پیسه بدهیم. ادی عبادالله، زود نان را بیار که لالایت گشنه شده.

مادر عبادالله با دخترهایش به تنورخانه می‌روند و دیگ‌شان را از داخل تنور بیرون می‌کنند و با خود به داخل خانه می‌آورند.

خلیفه بادام گل: ادی عبادالله به لالایت نگفتی که گوشت قاق پخته کردی؟

مادر عبادالله: نی، از خوشحالی زیاد یادم رفت که با لالایم قصه کنم، حتی احوال زن و اولادهایش ره پرسان نکدم.

جنت‌میر: فرق نمی‌کند خورجان. شما مصروف بودین خوب شد که بخیر عبادالله جان را دیدیم. نام خدا با این لنگی بیخی ملای کلان شده.

پیش عبادالله با این لنگی نمود دار طالب‌های اینجا بیخی چلی مالوم میشن.
اگر عبادالله را با این لنگی ببینن دیگه طرف ما کج سیل کده نمیتانن!

خلیفه بادام‌گل: جنت‌میرخان با حلوا گفتن دهن شیرین نمیشه. این
طالب‌ها را که مه دیدیم خیلی خطرناک استن. ما و شما را در دل‌شان خیلی
بد می‌بینن ولی حالا نمی‌خواهن که در قریه زیاد مخالف پیدا کنن.

مادر عبادالله سر دیگ را باز می‌کند و عطر گوشت قاق فضای خانه
را زمستانی می‌کند. عبادالله که خیلی وقت شده گوشت قاق نخورده زیاد
منتظر است که زودتر شوربای گوشت قاق را که مادرش همیشه خوش مزه
می‌پزد، بخورد. مادر عبادالله با ملاقه شوربای دست پختش را در کاسه‌های
استالفی می‌کشد و زیر هر کاسه را پیش دو نفر می‌گذارد.

خلیفه بادام‌گل: بخورین مامای عباد جان که شوروای ما در بین قریه نام
دارد. همه گی از مزه دست پخت مادر عبادالله تعریف می‌کنند.

جنت‌میر: آخر خواهر من است دیگه. خوش مزه پختن را از ادی خدا
بیامرزم یاد گرفته. از حال مه پرس که مادر بچه‌هایم در قطع‌های وطنی زیاد
لایق نیس. او در کابل بزرگ شده و مثل مردم شار نان‌های شاری پخته
میکنه. حتی مه یگان دفه از شار برایش چند پاکت مکرونی می‌طلبم که حد
اقل ماه دو بار مکرونی بخوره.

خلیفه بادام‌گل: نوش جانت جنت‌میرخان که در قریه مکرونی میخوری،
مردم پیاهو کچالو نداره و خودت از برکت دختر دگروال دوست محمد نان
شاری میخوری!

جنت‌میر: والله اگر راست بگویم مادر اولادهایم زن خیلی خوب است
و زننده گی مه همرایش سر و سامان پیدا کده. دخترهای منطقه ما را نیز سبق
میته و همه دخترها منتظر استند که روزی در قریه ما مکتب دخترانه فعال شود

تا زن مه در مکتب همه دخترک‌های قریه را درس بپته.

مادر عبدالله: لالاجان به ینگیم بگو که یگان روز خانه ما هم بیایه و دخترهای مرا و از همسایه‌های ما را هم کم کم سبق بته. همیشه دخترهای همسایه ما پرسیان ینگه‌مه میکنن.

عبدالله: به قصه گرم هستیم یاد ما رفت که به مامایم سلاته میکدین. مامایم خو خاصه خور اس. همیشه در خانه‌شان همراهی شوروا سلاته هم میباشه.

خلیفه بادام‌گل: راست گفتی بچیم بیخی یاد ادی تان رفت.

جنت‌میر: فرق نمیکنه، در این زمستان بانجان رومی از کجا میشه؟

مادر عبدالله: لالاجان در کاهدان خانه ما بادنجان رومی سبز را نگاه کردیم که کم کم سرخ شده میره و مام در دیگ میاندازم و سلاته هم می‌کنیم. راستی لالاجان همی عبدالله جان ما هم جوان شده نام خدا. همو دختر خسربره کلانت را به بچیم بگیر. خیلی دختر خوب اس. هم نام بابا دارد هم صورت زیبا.

جنت‌میر: هزار دفعه چران، ولی اختیار او را پدر و مادرش دارن نه مه. یک روز صبح خلیفه بادام را گرفته بیا خانه ما چای صبح را هم پیش از برآمدن آفتاو بخوریم که مه و مادر اولاهیم هم همراهی تان گد شویم بریم به خانه‌شان ده شار کابل طلبگاری. خدا مهربان است که نصیب و قسمت‌شان باهم باشه.

خلیفه بادام‌گل: گپ خوب زدی. در همی روز جمعه صبحکی وقت تیار شوین که بریم خانه لالایت جنت‌میر خان‌شان.

عبدالله با شنیدن این گپ‌ها از خانه بیرون شد و در خانه دیگر با

خواہرہایش نشست و تماشاگر کارہای شان بود.

پری گل خواہر کوچک عباداللہ: لالاجان بخیر طوی کنی کہ بہ مہ ادی
جانم کالای پُرک دار بخرہ و دست ہایم را خینہ کنم.

عباداللہ: چپ شو او پری گگ. ریشخندی نکو. مہ ہنوز ہم در مدرسہ
سبق می خوانم، ہم تازہ صنف دوازده شدیم.

پری گل: لالاجان مہ شنیدم کہ دہ او خانہ چی گفتند. دختر دگروال
کا کا را ادی جانم بہ تو طلب گاری می کنہ.

مادرعباداللہ: بیچیم بیابین کہ مامایت رفتنی شدہ. میرہ کہ زن مامایت
کتی اولادایش دہ خانہ تنہا استن.

عباداللہ و خواہرہایش بہ خانۂ کلان میابند.

خلیفہ بادام گل: او بچہ شرمیدی؟ جوانی ای گپ ہا رہ دارہ. باید ہر
جوان زن بگیرہ.

جنت میر: یازنہ جان مہ میرم بہ اجازۂ تان کہ ناوخت شدہ.

ہمہ از جای شان بلند می شوند و طرف روی حویلی می روند. در پیش
دروازۂ حویلی جنت میر با خواہرش و خواہرزادہ ہایش خداحافظی می کند
و خلیفہ بادام گل ہمراہ عباداللہ بہ بیرون از دروازہ می روند. تا آخر کوچہ
ہمراہ جنت میر خان می روند.

جنت میر: بس است دیگہ تا ہمینجا. پیش نروید کہ ہوا یخ است و شما
کالای گرم بہ تن ندارید. من بالاپوش گرم با پتوی دولا دارم. بروید بخیر.

خلیفہ بادام اصرار می کند کہ تا پیشتر بروند ولی جنت میر خان نمی گذاردشان.

خلیفہ بادام و عباداللہ داخل حویلی شان می شوند و می بینند کہ
مادرعباداللہ در پشت دروازہ منتظرشان ایستاد است.

خلیفه بادام گل: ادی عباد جان بروین خَو کنین که ناوخت شده. جای مره با عبادالله در خانهٔ کلان سر تاوه سنگ بیاندازی که گرم باشیم. مادر عبادالله: درست است. بابِه و بچه قصه‌های تانه کنین. مه کتی دیگه اولادا در زیر صندلی خَو می‌کنیم.

جاها را مادر عبادالله هموار می‌کند و پدر عبادالله و زیر به امامت عبادالله نماز عشا را می‌خوانند و به طرف رخت خواب می‌روند و با خدا حافظی گرفتن از هم می‌خوانند. صدای آذان بامداد عبادالله را از خواب بیدار می‌کند و با کشیدن شخی بدنش ایستاده می‌شود تا به تشناب برود و وضو بگیرد. می‌بیند که پدر و مادرش بیدار شده‌اند و خودشان وضو گرفته‌اند و برای عبادالله و دیگران آب گرم را آماده نموده‌اند.

عبادالله: السلام علیکم. از خَو چیستین شما؟ مادرعبادالله: وخت بیدار شدیم بچیم. باییت را هم مه بیدار کردم که با تو یکجا به مسجد برود.

خلیفه بادام گل: بچیم زود وضو کن که برویم به مسجد. عبادالله با دست و روی تر از تشناب بیرون می‌شود و روی پاک را از دست مادرش می‌گیرد و روی و دستش را خشک می‌کند. عبادالله: آغا جان برویم بخیر به مسجد.

هر دو راه می‌افتند به طرف بیرون حویلی و در کوچه با مامور شفیق و پسرانش هم رو در رو می‌شوند که آنها هم به طرف مسجد روان استند. مامور شفیق: مانده نباشی خلیفه بادام. چشم‌تان روشن که عبادالله خان آمد بخیر. عبادالله جان بچیم بیا یک بغل کشی کنیم که پشت دق شدیم. خلیفه بادام گل: سلامت باشی. چشم شما دوست‌ها روشن.

عباداللہ: چی حال داری کاکاجان. مہ ہم خیلی پشت شما دق شدہ بودم.

ہمہ شان باہم احوال پرسى مى کنند و ہمدیگر را بہ آغوش مى گیرند. پسران مامور شفیق ہم عباداللہ را بہ آغوش مى گیرند و در بارۂ سبق ہایش مى پرسند.

عباداللہ: خوب است سبق ہای ما و در پهلوی سبق حلقات تربیتی ہم داریم.

مامور شفیق: حلقات تربیتی تان چیست جان کاکا؟

عباداللہ: شب ہا حلقۂ سخنرانی و درس ہای خاص تشکیل مى شود و طلاب تا ناوخت ہای شب ذکر ہم مى کنند.

مامور شفیق: خیلی خوب است جان کاکا. ما ہم کہ در کابل درس مى خواندیم بعضی شب ہا بہ حلقہ ہای ذکر مى رفتیم و نعت خوان ہا اشعار شاعران را کہ در وصف رسول مقبول بودند مى خواندند. عجب دورہ ہای خوب بود کہ کس با کس کار نداشت.

با این قصہ ہا تا مسجد رسیدند و ہرکس شروع بہ خواندن دو رکعت نماز سنت نمود. پس از نماز ہم بعضی ہا بہ تلاوت قرآن کریم پرداختند و بعضی ہم با تسبیح یا انگشتان شان بہ ذکر نام خداوند مشغول شدند. قریب پانزدہ دقیقہ ہمی نظور سپری شد کہ یک نفر صدا کرد: امروز مولوی صاحب نیست. او را طالب ہا با خود بردند بہ تاقیق. مى گفتند کہ این ملا خاین است، چرا کہ دخترش را در قریۂ خودشان بہ مکتب شامل کردہ و حالا دختر ملا صنف ہشت شدہ، ولی ملا چُپ خود را گرفتہ بود. اگر کسی دیگر مى تواند پیش شود کہ پشتش نماز بخوانیم؟

مامور شفیق: اینہ عباداللہ خان بچۂ خلیفہ بادام گل طالب مدرسہ است و

تازه رخصتی آمده، ما را نماز میده.

همه مردم متوجه حضور عبادالله با لنگی سپید در مسجد می‌شوند و با اشاره هم‌ریش از هر گوشه مسجد احوال‌پرسی و سلام اعلیک می‌کنند. هم‌چنان او را اشاره میدهند تا برای امامت نماز پیش شود. مامور شفیق به خواندن تکبیر تحریمه شروع می‌کند و با دستش عبادالله را به محراب مسجد رهنمایی می‌نماید.

عبادالله: الله اکبر

همه دست‌ها را تا گوش‌های‌شان بلند می‌نمایند و با اقتدا به عبادالله نماز فرض را شروع می‌نمایند. عبادالله با صدای شیوایش سوره فاتحه و سوره اقراء را می‌خواند و سپس به رکوع می‌روند، در رکعت دوم هم سوره فاتحه را با سوره اخلاص می‌خواند و پس از تشهد دعای کوتاه می‌خواند و ایستاد می‌شود. موسpidان قریه هریک با تمجید و تحسین کردن عبادالله وی را تشویق می‌کنند که حتمی سبق‌هایش را در مدرسه خوب ادامه دهد.

عبادالله و پدرش به طرف خانه می‌آیند و در راه به پدرش می‌گوید: آغا جان امروز باید به مدرسه بروم که تصمیم سفر را علمای کرام گرفته‌اند. خلیفه بادام‌گل: برو بچیم. خدا پشت و پنايت باشه. مه و ادیت همیشه تو را دعا می‌کنیم. خوب است که از اینجا یک مدت دور باشی که وضعیت خوب نیست.

پدر و پسر تا پشت دروازه حویلی باهم قصه می‌کردند که غوغو سگ همسایه‌شان متوجه‌شان ساخت که طفلک‌ها با پنج سوره و بعضی با قرآن‌کریم در کوچه بیرون شدن تا به مسجد بروند و سبق بخوانند.

خلیفه بادام‌گل: بچه‌هایم برین پس خانه‌های‌تان. ملا صاحب مسجد نیست. او را طالب‌ها بندی کرده. شما رخصت استین تا کدام ملای دیگه

پیدا کنیم.

اطفال با تعجب پس روان به خانه های خود شدند.

خلیفه بادام و عبادالله داخل حویلی شدند و از دور مادر عبادالله صدا کرد: بیاین بخیر که شیر را گرم کردیم. خوب است که بچیم شیر گاو خود ما را بخورد. در مدرسه شان که شیر نیس.

خلیفه بادام و عبادالله به خانه کلان می روند که همه اطفال انتظارشان نشسته و مادر عبادالله شیر را می آورد و در هر پیاله شکر می ریزد و بعداً شیر می ریزد. البته در یک بشقاب به عبادالله مسکه هم آورده و قندانی شکر را طرف عبادالله پیش می کند و می گوید: بگیر بچیم سر مسکه بوره بینداز و بخو که دماغت تازه شوه. مسکه را خودم گرفتم با دست های خود.

پس از خوردن چای صبح و جمع کردن سفره صبحانه، عبادالله رو به مادرش کرده و می گوید: ادی جان کالای مرا بتی که میرم بخیر.

مادرعبادالله: بچیم کالایت ده پنده کی تیار اس. سه جوړه کالا، دستمال، کلاه، زیر پیراهنی، جوراب را در پنده کی محکم بسته کردیم و در بیک آغایت که از ایران آورده بود ماندیمش. ده یک خلطه توت هم به کاکایت شان ماندیم که باز کاریزکبیر رفتی یادت نره به خانه کاکایت شان بیری.

عبادالله: خیر ببینی ادی جان. خداوند هفت در بهشت را برویت باز کند.

خلیفه بادام گل: مادرت بفکرت است.

عبادالله: خی مه آهسته، آهسته راه میافتم بخیر!

مادرعبادالله: خدا پشت و پنایت باشه بچیم، برو بخیر که ناوخت نشه!

عبداللہ با پدر و مادرش و خواہرہا و برادرش خداحافظی می کند و مادر عبداللہ یک کاسہ آب را پشت بچیش روی زمین می ریزد. تا دورہا ہم کہ می رود ہر از گاہی پشتش را نگاہ می کند و با اعضای خانوادہ اش با تکان دادن دست خداحافظی می نماید.

حوالی ساعت دوازده چاشت است کہ عبداللہ بہ مدرسہ می رسد. می بیند کہ وفی اللہ سیفی در روی حویلی مدرسہ با مولوی گلبدین ایستادہ و گپ می زنند.

عبداللہ: السلام علیکم و رحمت اللہ. چی حال دارین استاذ؟
گلبدین: وعلیکم السلام و رحمت اللہ. مانده نباشی، بخیر آمدی، خانوادہ تان ہمہ گی خورد و کلان خوب بودند؟

عبداللہ: سلامت باشی استاذ محترم. ہمہ شان سلام تقدیم می کدن خدمت شما و ہمہ ہم صنفی ہایم.

وفی اللہ سیفی: خوب شد کہ بخیر آمدی بیادر. پشتت دق شدہ بودیم. گلبدین: خی کالایت را ده مدیریت بگذار کہ پس از نماز عصر سفر است.

عبداللہ: بہ چشم استاذ.

گلبدین: برو خی کہ دروازہ اتاق باز است.

وفی اللہ سیفی: سفر؟ بہ کجا؟

گلبدین: عبداللہ بخیر بہ مدرسہ مرکزی کہ استاذہای خاص آن مبارک سبق می خوانند می رود. پس از اینکہ حضرت مولانا سیف الاسلام اسامہ در خوابش آمد و بہ وی مژدہ نجات امت دادہ شد، جایگاہ و مقام او بالاتر از ہمہ استاذہای مدرسہ ما است. خداوند بہ او علم لدنی دادہ است.

وفی اللہ سیفی: علم لدنی چیست:

گلبدین: علم لدنی آن علمی است کہ شخص بدون اینکه بہ کسی زانوی شاگردی بزند بہ امر پروردگار می آموزد و در ہمہ بخشہا دانش مورد نیاز بہ مغزش جای بجای می شود.

وفی اللہ سیفی: خی حالی عباداللہ خیلی چیزہا را میفامہ و ملا شدہ؟
گلبدین: بلی او میداند، ولی چون بہ مقام رسیدہ درویشی اختیار کردہ و خودش را زیاد بہ مردم نشان نمیتہ.

وفی اللہ سیفی: امممم، نوش جاننش.

گلبدین بہ وفی اللہ دست می دہد و بہ طرف دفتر مدیریت روان می شود تا با عباداللہ بیشتر گپ بزند. اما وفی اللہ مشکوک شدہ بالای شان و با شک رفتارشان را می نگرد. وفی اللہ پس از دور شدن از ہردو با خودش می گوید: کار بچہٗ مردکہ را خراب کدی و او لودہ ہم نمیفامہ کہ چی بلا آوردی سرش. مہ ہم فلم لوچ تانہ گرفتم؛ حالا اوسانہ جور کدی کہ علم لدنی دارہ. گلبدین داخل دفتر می شود و می بیند کہ خدمۂ مدرسہ تا ہنوز چیزی بہ عباداللہ نیاوردہ.

گلبدین: وقت نان چاشت اس، چای را پس از نان می خوریم. حالی خی نان را بیارہ؟

عباداللہ: درست اس. ہرچی شما لازم می بینید.

گلبدین: کا کا برات. کا کا برات زود نانہ بیار کہ گشنہ شدیم ما.

پس از چند دقیقہ پطنوس غذای شان میرسد کہ یک کاسہ شوربا و یک بشقاب سلاتۂ وطنی با نان گرم است کہ نانوائ پهلوی مدرسہ تازہ پختہ کردہ.

گلبدین: عبادالله خان، خودت بخیر خود را چست کن که من و تو حرکت کنیم و کارهای کلان دیگر در زنده گی پیشرو داریم.
 عبادالله: به چشم استاذ. کاملاً در خدمت هستم.

گلبدین: دی شب در خواب دیدم که در زیر سایه یک درخت کلان چند تن از علمای کرام جمع بودند و حضرت سیف الاسلام بر سر یک تخت نشسته بود و امیرالمومنین ملا محمد عمر آخند بر تخت دیگر نشسته بودند و حوران بهشتی خدمتشان را می کردند. یک بار یک سایه از سرما گذشت و بالا نگاه کردیم که بر بالای درخت حورهای خیلی مقبول نشستند. آنقدر زیبا بودند که حتی جناب امیرالمومنین هم حیران شده بودند. امیرالمومنین از آنها پرسید که شما کیستین؟ یکی شان جواب داد که ما همسران عبادالله ابن خلیفه بادام گل هستیم. خوش به حال تو که این چنین حورها در نصیب تو شده.

پس از خوردن نان چاشت بود که صدای آذان همه را واداشت تا وضو بگیرند و آماده نماز خواندن شوند.

گلبدین: خی تو در این تشناب وضو بگیر که خوب نیست با دیگران یکجا وضو بگیری. من وضو دارم.

عبادالله وضو می کند و دست و رویش را خشک می نماید. با هم به طرف مسجد می روند. در داخل مسجد هر کدام شان چهار رکعت نماز سنت را شروع می نمایند. پس از خواندن نماز سنت، گلبدین تکبیر تحریمه را با صدای خیلی بلند می خواند و به عبادالله اشاره می کند که امامت کن. همه طلاب مدرسه حیران می شوند که چطور عبادالله رشد سریع دارد و محبوب القلوب شده. ولی وفی الله با خودش چیزی گفته روان است که فقط غم غمش به گوش می رسد، اما گپش را کسی نمی فهمد.

عباداللہ: اللہ اکبر.

چهار رکعت نماز فرض را می‌خوانند و بعد از آن هریک جداگانه به خواندن دو رکعت نماز سنت می‌پردازند. بعد از نماز سنت عباداللہ دعای کوتاہ می‌خواند، چون هنوز دعاہای بلند را حفظ نکرده است.

گلبدین: طلاب محترم، با عباداللہ خداحافظی کنید کہ او بہ مدرسہ مرکزی نزد استاذہای ما می‌رود برای چند وخت کہ درس‌های اساسی را بخواند. حالا مقام و مرتبہ او در مسلک ما بالاتر از ہمہ استاذہای مدرسہ است و ما توان تدریس را بروی نداریم. فقط او را مواظبت و ہمراہی باید کنیم.

عباداللہ خودش را آمادہ رفتن می‌کند و گلبدین ہم یک بیک را با خودش می‌گیرد و ہردو از اتاق بیرون می‌شوند، در صحن مدرسہ نیز طلاب کہ استاد استند با ہردو خداحافظی می‌نمایند. ہردو بہ طرف ایستگاہ موترہا روان استند کہ موتر برادرزادہ گلبدین در پهلوی‌شان توقف می‌کند و رانندہ پایین می‌شود و با کاکایش و عباداللہ سلام علیک می‌کند و می‌پرسد: خیر باشہ کاکا جان؟ کجا روان استین؟ در این وخت.

گلبدین: جان کاکا مہ و عباداللہ خان تا مرز می‌رویم و یک ساعت راہ موتر است تا آنجا. اگر ما را برسانی پول تیل موترت را میتیم.

ننگیالی: پیسہ چیست کاکا، خودت صایب موتر مہ استی. فقط امر کو. ہر جای کہ میری بشین دہ موتر ہمراہ اندیوالٹ.

گلبدین: خیر بیینی جان کاکا. خداوند در جوانیت برکت ببندازہ.

ہردو بہ موتر ننگیالی سوار می‌شوند و موتر بہ طرف سرحد پاکستان حرکت می‌کند. در راہ ہم ننگیالی یک ترانہ جدید طالب‌ہا را برای‌شان می‌گذارد کہ بشنوند.

ننگیالی: اینه کاکا نگوئی که ده موتر مه ترانه طالبی نیس. بیادرزادیت هم مناجات است و هم خرابات.

گلبدین: سلامت باشی بچیم.

پس از طی مسافت یک ساعته، رسیدن به مرز دیورند که آن طرف ملیشه پاکستانی با یک تفنگ ایستاد است.

گلبدین: ننگیالی بچیم اینی سه هزار افغانی را بگیر و تیل پرتو ده موتر و خانه که رسیدی ده واتسپت برایم مسیج کنی. عبادالله خان خودت هم بیکت را شانه کن، بیک مرا هم بگیر که پول افغانی را تبدیل کنم و کلدار بگیرم. گلبدین یک بسته پول افغانی را از جیش بیرون می کند و طرف صراف می رود و در نرخ باهم گپ می زنند ولی جور نمی آیند. چند صراف دست فروش دیگر نیز می آیند و بالاخره از یکی شان پول کلدار می گیرد و افغانی را به او می دهد.

گلبدین و عبادالله از زنجیر عبور می کنند و چند دقیقه پیاده تا ایستگاه موترهای میرام شاه راه میافتند. کلینرهای موترها صدا می کنند که: ژر شی چی موتر روان دي، ژر شی یواخی دوه کسان کم دي.

گلبدین و عبادالله سوار موتر می شوند و هردو در سیت پیش رو با راننده کنار هم می نشینند. در راه گه گاهی گلبدین خودش را به بدن عبادالله می چسپاند و دستش را نیز روی شانه های وی گذاشته.

عبادالله با خودش در فکر است. گاهی فکر می کند که گلبدین شاید از وی لذت جنسی می برد و همان شب نیز با وی لواطت کرده و گاهی که به طرف گلبدین نگاه می کند شیطان را لاحول می کند و با خود می گوید که این وسوسه شیطان است. چیطور ممکن است که او چنین فکر داشته باشد؟ او فقط نوازش دوستانه می دهد. شاید هم از دوستی زیاد خود را به

من می چسپاند.

وقتی کہ موترشان در نزدیک مدرسۂ میرامشاہ می رسد، گلبدین بہ رانندہ می گوید: استاذہ مور ہمدلتہ نبکتہ کہرو، مدرسہی تہ روان یوو.

رانندہ موتر را توقف می دہد و گلبدین از جیش پول را بیرون می کند و کرایہ موتر را می دہد. ہردوی شان بیک ہای خود را از پشت موتر می گیرند و بہ طرف مدرسۂ شان حرکت می کنند. در پیش دروازہ مدرسہ نگہبان آنہا را توقف می دہد و می پرسد: لہ چا سرہ کار لرئ؟

گلبدین: مور لہ غزنی خخہ راغلی یوو او د مولوی صاحب نورمحمد ثاقب سرہ وینو.

نگہبان دروازہ: یو خو مینتہ ودریرئ، چہ خبر ورکرم.
گلبدین: سمہ دہ.

پس از حدوداً دہ دقیقہ یک جوان کہ کلاہ سپید بہ سر دارد از داخل می آید و می گوید: د ثاقب صاحب مہلمانہ خوک دی؟
گلبدین: مور یو، طالب جانہ.

لعل گل: زہ ملا لعل گل د ثاقب صاحب سکرتریم. ماپسہ راشئ.
گلبدین و عباداللہ از پشت ملا لعل گل روان می شوند و در داخل مدرسہ تعمیر خیلی کلان بہ چشم شان می خورد. عباداللہ کہہ برای اولین بار اینچنین جای را می بیند حیرت زدہ بہ ہر طرف نگاہ می کند. حیران بود و با خود می گفت کہ این محیط برای مدرسہ خیلی کلان است. با ہمین فکر وخیال بود کہ لعل گل گفت: ورسیدو لہ خیر سرہ د مولوی صاحب ثاقب دفتر تہ.

لعل گل دروازہ را باز کرد و گفت: مہلمانہ راسرہ راغلل.

مولوی ثاقب: راشی دننه راخی.

لعل گل دروازه را کلاتر باز کرد و به گلبدین و عبادالله با اشاره دست وانمود کرد که بفرماید.

هر دو داخل دفتر شدند و مولوی ثاقب از جایش بلند شد و با هر دو خیلی گرم احوالپرسی کرد. به گلبدین گفت: رفیق روزهای سخت استی خودت، ولی حالا هیچ احوال مرا نمیگیری. یا مثلی که اخلاق ملاها بالایت تأثیر کرده. سابق‌ها خوب‌طور نبودی.

گلبدین: نی باور کو مثل سابق هستم ولی مصروفیت‌های زیاد در داخل است. میفامی که دولت و ناتو خیلی شدید به ضد ما کار می‌کنند. یک تعداد هم میدان را خالی کردند و تسلیم شدن و یک تعداد هم فدایی کردن! لعل گل: مشرانو، چوچی تیاره ده، راخی بل اتاق ته.

هر سه‌شان بلند شدند و در دم دروازه آفتابه و لگن بود، لعل گل به دست‌های‌شان آب ریخت و دست‌های خود را شستند و به دور سفره نشستند. قابلی و سبزی و لوبیا در سفره بود و از هر کدام کمی گرفتند و خوردن شروع شد. قابلی‌شان خیلی مزه دار بود. عبادالله بار دوم نیز در بشقابش قابلی ریخت.

مولوی ثاقب: چی گپ‌ها بود داخل؟

گلبدین: جنگ‌ها روان بود. در ساحه ما دولت قوی شده بود، ولی زمستان که شد به ما یک چانس رخ داد. یک مقدار پیسه شرکت‌های مخبراتی روان کرد که پایه‌های‌شان را انفجار ندهیم. یک مقدار هم از مردم عشر و ذکات جمع کردیم. چند نفر از دوستای ما و شما که در دولت مقام‌های خوب دارند هم پول روان کردن و خرچ مدرسه را هم از حاجی جمیل گرفتیم. تریاک‌های حاجی جمیل خوب حاصل داد ام‌سال و به نرخ

خوب فروخته شد. صدای ما را ہم خالی نماند، شش صد سیر برنج و پنجاه پیپ روعن دو سیرہ بہ مدرسہ خرید و بہ قصاب بازار گفت کہ ہر روز دہ کیلو گوشت چاشت و دہ کیلو ہم شب بہ ما حوالہ کنہ.

مولوی ثاقب: خی حالا مانده و ذلہ استین مزاحم نمیشم. برین بخواین فردا بخیر می بینیم و با این جوان مبارز و خوش سیما ہم طولانی صحبت می کنیم.

گلبدین: درست است صاحب.

مولوی ثاقب: لعل گل خانہ دوی تہ ہماغہ لوکسہ کوپہ ورکرہ چپ شپہ پہ کرارہ ویدہ شی.

لعل گل: سمہ دہ مولوی صہب.

گلبدین و عباداللہ از مولوی ثاقب خداحافظی می گیرند و با لعل گل بہ طرف اتاق خواب شان روان می شوند. لعل گل در طبقہ بالای مدرسہ اتاق خواب لوکس را برای شان نشان می دہد و بہ آنها کلید اتاق را می دہد و می گوید: دغہ اتاق د مولوی صہب د خاصو کسانو لہ پارہ دی. ہر خہ لری. تاسی خونپ تہ نتوخی او بنہ شپہ درتہ غواہم.

گلبدین کلید را داخل قفل می کند و دروازہ را باز می کند و ہردو داخل می شوند. تخت خواب دو نفرہ، کوچ لوکس، یخچال، تلویزیون و ... بہ مانند ہتل پنج ستارہ ہمہ چیز موجود است و بیک های شان را در الماری می گذارند و لنگی و واسکت های خود را می کشند و روی تخت دراز می کشند.

عباداللہ: استاد خودت روی تخت بخواب من روی چوکی کلان می خوابم.

گلبدین: نی ایطور نمیشه. اگر خوش نداری خی مه در چوکی می خوابم؟
 عبادالله خاموش میماند و با سکوتش بیان می کند که باید دور بخوابند.
 گلبدین از تخت پایین می شود و به تشناب می رود، پس از چند دقیقه با
 دست و روی تر بیرون می شود و به عبادالله می گوید: وضو نمیگیری؟ آب
 گرم است.

عبادالله: خوب شد بیادم دادن، بلی نماز خفتن را تا حالا نخواندیم. اینه
 میرم وضو می کنم.

عبادالله هم به تشناب برای وضو گرفتن داخل می شود. گلبدین با شتاب
 چند دانه تابلت تحریک کننده جنسی را از جیبش بیرون می کند و در جک
 آب یخچال میاندازد. آهسته جک را دوباره به یخچال می گذارد. پس از
 چند دقیقه عبادالله از تشناب بیرون می شود و می بیند که تا هنوز گلبدین هم
 نماز نخوانده.

گلبدین: بیا که باهم جماعت بخوانیم که افضل است نسبت به تنها
 گذار.

عبادالله تکبیر تحریمه را شروع می کند تا گلبدین امامت کند. گلبدین
 هم کمی جلوتر از عبادالله ایستاد می شود و دست هایش را به گوشش بالا
 کرده و الله اکبر می گوید.

چهار رکعت نماز فرض عشاء را می خوانند و پس از آن نماز سنت و وتر
 را هم می خوانند و سپس دعای نماز را خواندند.

گلبدین خودش روی کوچ دراز کشید و به عبادالله گفت: کمی خسته
 شدیم مه، به نماز صبح مرا هم بیدار کنی.

عبادالله: من هم شخک شدیم. هوا یخ بود در راه و جانم درد میکنه.

گلبدین: خی یک پیالہ او مرہ بدہ کہ یک گولی بخورم کہ جان مہ ہم درد میکنہ.

عبداللہ از یخچال جک آب را بیرون می کند و بہ پیالہ آب می ریزد. بہ گلبدین میگوید: یک تابلیت بہ مہ ہم بدہ کہ جان مہ ہم درد دارہ.

گلبدین از جیش یک بوتل کوچک شیشہیی را بیرون می کند و یک تابلیت رنگہ بہ عبداللہ می دہد و یک تابلیت سپید رنگ را کہ عبداللہ متوجہ تابلیتہا نیست، می خورد.

عبداللہ نیز تابلیت را می خورد و خودش را روی تخت خواب میاندازد. بعد از نیم ساعت گلبدین بلند می شود و گوش می کند کہ صدای نفس کشیدن در خواب بگوشش می رسد و بس.

عبداللہ غرق خواب است و فقط آہستہ آہستہ نفس می کشد. تابلیتہا ہم بالایش تأثیر زیاد کردہ. گلبدین آہستہ دروازہ را باز می کند و بیرون از دہلیز می شود. می بیند کہ یک نفر منتظرش است.

گلبدین: ولی جان بیدار استی؟

ولی: بلی بیدار ہستم و منتظر شما بودم. حالا بگو کہ برای این شکارت چی کنم؟

گلبدین: می خواہم کمرہہای اتاق را فعال بسازی و ویدیوہا را شفاف تر از دفعات قبلی بگیری.

ولی: بہ چشم مشر. مہ خو عسکر خودت ہستم. استاذ فن استی.

ہردو بہ طرف اتاقک کنترول می روند و ولی سویچہای برق را روشن می کند. دکمہہای ریکارد (ضبط) کمرہہا را روشن می نماید. مانیتورہا را روشن می کند. می بینند کہ عبداللہ غرق در خواب جوانی است.

ولی: مولوی صاحب گلبدین خان برو بخیر. عملیات را شروع کن. مگم فکرت باشد که مه هم اینجا مجرد هستم. حق مرا ضایع نکنی که بچه مقبول اس و خوشم آمده.

گلبدین: شوخی نکو او بچه. مه از شوق این کار را نمی کنم بلکه وظیفه است دیگه.

گلبدین از اتاق کنترل بیرون می شود و به طرف اتاق خودشان روان می گردد. دروازه اتاق را به آهسته گی باز می کند و می بیند که هیچ صدایی غیر از نفس کشیدن های عبادالله نیست. دروازه را قفل می کند و لباس هایش را از تن بیرون می کند. آهسته در روی تخت کنار عبادالله دراز می کشد. کمپل را از روی عبادالله دور می کند و به آرامی لباس های عبادالله را بیرون می کند از تنش. عمل شنیع لواطت را با عبادالله شروع می کند، ولی، صدای آهسته آهسته عبادالله بیرون می شود که می گوید: کیستی؟ چیست بالای سر من؟

گلبدین چندین بار روی عبادالله را برمی گرداند تا کمرها خوب فلمبرداری کنند. بعد از انجام لواطت با دستش به طرف لنز کمره اشاره می کند که ولی هم داخل بیاید. دروازه را به ولی باز می کند. ولی داخل اتاق می شود و زود زود لباس هایش را می کشد. از گلبدین خواهش می کند که بیرون شود. گلبدین هم از دروازه بیرون می شود و به طرف اتاق کنترل می رود. از اتاق کنترل تماشاگر ولی و عبادالله است. ولی خودش را روی عبادالله میاندازد و شروع می کند به لواطت با وی. عبادالله که در حال نیمه بیدار است فقط صدا می کشد. ولی هم روی او را چندین بار برمی گرداند تا کمرها چهره عبادالله را واضح بگیرد. عبادالله کم کم متوجه می شود که کسی به او تجاوز دارد. با صدای بلند چیغ می زند: کیستی؟ چی می کنی بی شرف؟

ولی: ہیچ، خوشم آمدی. کمی نوازشت میدهم عزیزم.
عباداللہ افتان و خیزان بلند می شود و ولی را از خودش دور می کند و با او جنگ می نماید.

عباداللہ: مولوی صاحب کجاستی؟ کجاستی؟ این بی شرف ها با مه چی کردن؟ مه آمدم که درس دینی یاد بگیرم نه اینکه بی عزت شوم.
مولوی گلبدین پس از چند دقیقه داخل اتاق می شود و می بیند که هنوز عباداللہ و ولی با هم جنگ دارند و هم دیگرشان را کش و گیر می کنند.
مولوی گلبدین: چی گپ اس او بچه ها؟ مه رفتم که وضو کنم شما چی سر و صدای تان را بلند کدین؟

ولی: ہیچ گپ نیس مولوی صاحب. مه از دھلیز رد می شدم، دیدم که رفیق تان چیغ می زد. مه داخل شدم که لباس هایش را کشیده و چیغ می زند.
مه فقط آرام می ساختمش. او به دشنام دادن شروع کد. ہیچ نمیفامم که چرا؟

گلبدین: عباداللہ بچیم آرام باش. جنگ نکن. حتمی باز خواب مهم دیدی.

عباداللہ: نی استاذ، کدام خواب؟ ای آدم به من تجاوز کد.
گلبدین دهنش را محکم می گیرد و می گوید: او بچه به فکر استی؟ تو چی میگی؟ سر خودت تهمت نکن. اینجہ مدرسه دینی است.
عباداللہ: راست میگم استاذ. تنبانش را پیشتر پوشید!

گلبدین: خاموش باشین. سیاهی پخشت کرده. او بچه ولی برو به اتاق خودت که سر تو شک کده. مه خودم همراهیش گپ می زنم.
ولی از اتاق بیرون می شود و عباداللہ شروع به گریه می نماید. در جریان

گریه‌هایش می‌پرسد: چی گپ اس استاذ؟ ای نفر را خودم دیدم که با من لواطت می‌کد. کمی سرم درد دارد، ولی کار بد او را دیدم. به مه هیچ آبرو نماند. اگر پدرم خبر شوه مره می‌کشه.

گلبدین: خیر است حالا چپ باش فردا پیگیری می‌کنیم. حالا کلمات را بخوان و بخواب. اگر تشنه استی یک گیلان آب بخور. عبادالله: تشنه هستم، حلقم خشکی می‌کند. این چی جنجال است که سر مه آمده؟

گلبدین از جایش بلند می‌شود و درب یخچال را باز می‌کند. همان جک آب را برمی‌دارد و به پیاله عبادالله آب می‌ریزد. عبادالله: تشکر مولوی صاحب. خیر ببینی.

عبادالله پیاله را سر می‌کشد و تا ته گیلان آب را می‌نوشد. دستش را پیش می‌کند برای آب دیگر، گلبدین باز هم به پیاله عبادالله آب می‌ریزد و می‌گوید: خیلی تشنه استی؟ زیاد نخور که شخک نشی.

عبادالله: مولوی صاحب این آب چقه مزه میته. یک پیاله دیگه هم بریز که جک هم خالی شوه.

پیاله سومی را هم برایش می‌ریزد و او سر می‌کشد. چنان کیف می‌کند با پیاله سومی که قهقهه کنان به خنده کردن شروع می‌نماید. دست گلبدین را می‌گیرد و می‌گوید: بیا مولوی صاحب که بریم بازار. بلند شو که بریم. عبادالله از حالت عادی بیرون شده و هذیان می‌گوید و گه گاهی گلبدین را به طرف خودش کش می‌کند.

گلبدین: بگير بخواب او بچه که باز خودت قهر میشی.

عبادالله: بیا مولوی جان در سر تخت بخوابیم. تنها خوابم نمی‌برد. بیا

دیگه ناز نکو مولوی صاحب.

اصرار کردن‌های عبادالله زیاد می‌شود و این بار گلبدین به‌خاطر آسوده یک تابلیت تقویت جنسی را می‌خورد و روی تخت می‌رود و باهم می‌خوانند. به نوازش دادن روی عبادالله می‌پردازد و آهسته آهسته او را در آغوش می‌گیرد و باهم به کارهای نادرست می‌پردازند. گلبدین با‌خاطر آسوده تا نزدیک‌های سحر با عبادالله به لواطت می‌پردازد و آرام آرام هردوی‌شان را خواب می‌برد.

شدت نور آفتاب به روی عبادالله میتابد و عبادالله به آهسته‌گی چشم باز می‌کند و می‌بیند که او و گلبدین عریان استند و زود زود لباس‌هایش را می‌پوشد و گلبدین را بیدار می‌کند و می‌پرسد: چی گپ شده بالای مه و تو؟

گلبدین با تعجب به خودش می‌بیند که برهنه است، ولی عبادالله لباس به تن دارد، به خنده به عبادالله می‌گوید: مه همیطو مزاق دارم باتو که کالایم را کشیدی؟

عبادالله: مه نکشیدیم کالایت را. کالای مه هم کشیده گی بود. سرم هم کمی درد می‌کند. به‌خیالم که شوی یک نفرک ده اتاق ما آمده بود و ده جان مه دست می‌زد. چند بار تیله کردمش و باز نمی‌دانم که چی شد؟ کالای مه و تو ره کشیدن!

گلبدین: شما بچه جوان‌ها صدها چل یاد دارین که ما نمی‌فامیم.
عبادالله: نی به‌خدا هیچ چل را یاد ندارم. خودم هم حیران هستم که چی گپ اس؟

گلبدین به‌طرف ساعت دستی‌اش می‌بیند که ساعت یازده بجه شده و به عبادالله نشان می‌دهد ساعت را.

عبداللہ: مولوی صاحب خیلی ناوخت شده بخي که یک بار بیرون شویم.

گلبدين: خي برو تشناب و کمی خودت را بشوی که مه هم خودم را بشویم که خیلی عرق کردیم امشب. بخاری شان خیلی گرم بود در اتاق. دیدن که مه و تواز منطقه یخ آمدیم بخاری برقی را روشن ماندن که یخ های زمستانی ما باز شوه.

عبداللہ به تشناب که شاوردار است داخل می شود، لباس هایش را از تن بیرون می نماید، نل آب را باز می کند و سرش را شامپو می زند، خودش را چند دقیقه زیر شاور آب می گیرد. این اولین بار است در زنده گی که عبداللہ زیر شاور خودش را می شوید. برایش لذت بخش است.

گلبدين: او بچه زود شو که مولوی صاحب ثاقب منتظر ما است. عبداللہ نل آب را می بندد، با جان پاک که در میخ آویزان است خودش را خشک می نماید، لباس هایش را به تن می کند و از تشناب بیرون می شود. عبداللہ: اینه استاذ مه خلاص شدم. خودت بیا بخیر حمام کو. آبش خیلی خوب واره ناک اس.

گلبدين داخل تشناب می شود. حدوداً ده دقیقه داخل تشناب خودش را خوب می شوید و پس از ده دقیقه از تشناب بیرون می شود و ساعت شان نزدیک به دوازده شده است.

گلبدين: بیا که بریم بیرون و خبر مولوی صاحب ثاقب را بگیریم. هردوی شان از اتاق بیرون می شوند و به طرف دفتر مولوی ثاقب روان می شوند. در پشت دروازه دفتر مولوی ثاقب تعداد زیادی طالب ها دیده می شود که بعضی شان ورق در دست دارند و بعضی ها می خواهند ملاقات

کنند. در میان طلاب کسانی از ولایت‌های مختلف افغانستان و ازبیکستان و تاجیکستان هم در پشت درب ایستاد استند.

گلبدین به پهره‌دار دروازه مولوی ثاقب می‌گوید: به مولوی صاحب بگو که مولوی گلبدین و مهمانش آمده. پهره‌دار زنگ را فشار میدهد و پس از چند دقیقه لعل گل سکرتر مولوی ثاقب بیرون می‌شود. با گلبدین و عبادالله سلام علیک می‌کند و با خود به داخل می‌برد هردوی‌شان را.

لعل گل: شپه مو پخیر تیره شوه؟

گلبدین: مننه، سلامت اوسئ، هو پخیر تیره شوه.

لعل گل: تاسې افغانان هم ډېر عجیبه خلک یاستی. وگوره طلبای کرام په تش لاس د ناټو په مقابل کې جهاد کوي او اوس مهال امریکایان حاضر شوي دي، چې له افغانستان څخه تېښته وکړي خو د خان لپاره یوه پلمه لټوي. گلبدین: افغانستان ډېر غیرتمن ځوانان لري. زموږ خلک خپل دین او قام لپاره سر ورکوي. په تاریخ کې ثابت شوي ده، چې افغانان خارجیان نه مني.

چند نفر از دفتر مولوی ثاقب بیرون می‌شوند و زنگ دفتر به صدا می‌آید. لعل گل به داخل دفتر می‌رود و دو دقیقه بعد بیرون می‌شود و رو به گلبدین می‌کند: مهرباني وکړئ. مولوي صيب انتظار وباسي.

گلبدین و عبادالله به دفتر مولوی ثاقب داخل می‌شوند و سلام می‌دهند. مولوی ثاقب: وعلیکم السلام قهرمان‌ها. شب بخیر تیر شد؟

گلبدین: سلامت باشی جناب مولوی صاحب. ما خیلی خسته و ذله بودیم. خوب ځو کدیم امشب.

مولوی ثاقب: تو خو در جوانی کمی شوخ بودی شب‌ها خدا کند که

خوش تیر شده باشه؟

خی بریم گپ‌های دیگه خود را سر دسترخوان بزنیم. این مهمان ما
چیطور اس؟ راحت بود اِم‌شو؟

عبادالله: سلامت باشی مولوی صایب. مه هم خوب هستم.

اما با کنایه گفتن کمی رنگ عبادالله سرخ شد.

مولوی ثاقب همراه با دو مهمان یکجا از دفتر به طرف اتاق نان خوری
حرکت کردند و در دم دروازه اتاق نان خوری آفتابه و لگن در دست یک
بچه جواتر از عبادالله بود. همه‌شان دست‌های خود را شستند و داخل اتاق
شدند که سفره خیلی مفشن از غذا هموار است.

گلبدین: مولوی صایب خیلی زحمت کشیدین. به زحمت‌تان روادار
نبودیم.

مولوی ثاقب: نی چی زحمت. شما خیلی حق دارین بالای ما. شما
مبارزین داخل کشور استین. خداوند به شما لطف زیاد کرده. حتی از انجام
بعضی فرایض گاه‌گاهی شما را معاف ساخته. اگر در صورت ضرورت
دست به بعضی کارهای که به دیگران گناه محسوب می‌شود هم بزنید در
حسنت‌تان شمار میشه. همه اینها لطف و مهربانی خداوند است به‌شما
علمای مبارز، چرا؛ شما استین که در دل کفار رعب و وحشت را انداختین.
اگه نی این امت تباه شده بود.

گلبدین: لطف و کرم شما بزرگ‌ها بالاخص امیرالمومنین است که ما را
رهبری می‌کنید و همیشه دست شفقت‌تان بالای ما است. اگه نی با دست
خالی چیطور ممکن است که با ناتو بجنگیم.

مولوی ثاقب: در باره عبادالله خان چی باید تصمیم بگیریم؟

گلبدین: عباداللہ جوان مومن و شجاع است کہ امتحان‌های زیاد را پشت سر گذاشته او بچہٗ رازدار است. حضرت سیف‌الاسلام نیز در خواب او آمدہ. نورانیت او نشان می‌دہد کہ از جوان‌های بہشتی است. مہ باور دارم کہ عباداللہ می‌تواند بیرق‌دار امت اسلامی شود.

مولوی ثاقب: عباداللہ برادر، خودت چرا حرف نمیزنی؟ خاموش نشستی. نکند کہ زیاد از دنیا خستہ شدی و دل تنگ بہشت استی؟

عباداللہ: دل تنگ کہ ہستم و بہشت آرزوی ہر مسلمان است. کاش من کوچکترین سرباز امت مسلمہ در روز محشر حساب شوم. با این ہمہ گناہ و روی سیاهی کہ من کردم نمی‌دانم خداوند مرا ہم بیخشد یا نی؟

مولوی ثاقب: ہمہ ما گناہگار ہستیم و گناہ بزرگتر از ہمہ این است کہ وطن ما توسط کفار اشغال شدہ و ما خاموش باشیم و اعتراض نکنیم.

عباداللہ: بلی مولوی صاحب وطن ما را خارجی‌ها گرفتہ. چارہ چیست در مقابل‌شان؟

مولوی ثاقب: چارہ حرکت کردن است. ہرکس نظر بہ توان خودش باید مبارزہ کند. ملا وعظ کند. معلم رهنمایی کند. نظامی‌ها اسلحہ بفرستند و راپوردہی کنند. زن‌ها و پیر مردہا دعا کنند. سرمایہ‌دارها تمویل کنند و جوان‌ها، جوان‌ها کفار را نابود کنند. چون ہمت و غیرت جوان‌ها بیشتر از ہمہ گی است. جایگاہ جوان‌ها در این مبارزہ خاص است و امتیازشان ہم خاص‌الخاص. پروردگار عالم خودش بہ جوان‌های استشہادی ثواب را بہ دست بلاکیف خود می‌دہد. ہر قطرہ خون‌شان اجر و پاداش خیلی زیاد دارد کہ زبان اہل دنیا از بیان امتیاز ہر قطرہ خون فدایی‌ها عاجز است.

گلبدین: مولوی صاحب در قصہ گرم آمدیم و بیابین کہ بیرون شویم کمی ہم قدم بزیم.

مولوی ثاقب: بیرون خنک است. مریض نشین؟
 گلبدین: نی بابا. ما از خنک‌های افغانستان آمدیم. برف تا زانو بود در منطقه ما. این خنک‌های شما به ما بهار است.

مولوی ثاقب: خیی خودت برو دوست‌هایت را هم ببین در این منطقه.
 جوان را بگذار که در باره درس و مبارزه کمی گپ بزنیم و در مدرسه بگردانمش.

گلبدین: درست اس مه گپ ندارم. خودش چی نظر داره؟
 عبادالله: مه موافق هستم. شما برین دوست‌های تانه ببینین، مه با مولوی صاحب صنف‌ها را هم می‌بینم و گپ هم می‌زنیم.

گلبدین: خیی مه به اجازه تان میرم تا خانه میجر صایب ریاض خان و ابو لیث را هم می‌بینم.

مولوی ثاقب: درست است. راحت سفید. فی امان‌الله!
 گلبدین از جایش بلند می‌شود و مولوی ثاقب و عبادالله هم‌ایش ایستاده می‌شوند. باهم خداحافظی می‌کنند و گلبدین به مولوی ثاقب می‌گوید:
 یک دوست تان یک گپ خصوصی گفته چی وخت برایت بگویم؟
 مولوی ثاقب: همین حالا بگو. از این جوان خداحافظی بگیر من همراهیت تا پیش دروازه می‌روم، گپ خصوصی ره هم بگو باز.

عبادالله: مولوی صایب، اگر پدرم را دیدی برایش بگو که تا وخت شروع مکتب‌ها می‌ایم بخیر. دور انداز در مورد نامزادی من هم پرس. برایم زن می‌گرفتند، دختر خسربره ما می‌ام.

گلبدین با عبادالله خداحافظی می‌کند و به مولوی ثاقب می‌گوید: تا آمدن مه متوجه عبادالله خان باشی.

مولوی ثاقب: دلت جمع باشد. او از خود ماست. اینجا جای خودش است.

گلبدین و مولوی ثاقب بیرون می شوند و کمی دورتر از اتاق که می شوند گلبدین به طرف عقب شان نگاه می کند که کسی نیامده باشد. ولی هیچ کسی دیده نمی شود.

گلبدین: این بچه خیلی شکار خوب است. به شهر راحت رفت و آمد کرده میتانه. خویشاوندہای شان ہم در کابل استند و خانہ شانه او بلد است. شب او کار دیگہ رہ ہم ہمرایش کدیم و فلم گرفتیم ازش کہ هیچ وخت راز ما را افشا کردہ تتانہ. حالا خودت میفامی کہ چی رقم استعمالش کنی.

مولوی ثاقب: درست اس. مہ ہم تشویقش می کنم و ہم داروہای را کہ دوستہا روان کردند برایش کم کم در غذا می دہیم. راستی فلمش صحیح آمدہ؟

گلبدین: نمی فامم. پیش نفر مسوولش است، باز خودت یک بار ببین و در قسمت ہایش کہ روی مہ مالوم میشہ دیلیت کنین.

مولوی ثاقب: نوش جانت مولوی گلبدین خان، لذت بچہ رہ ہم گرفتی و ثواب ہم کمایی کدی کہ یک استشہادی را آوردی تا یک عملیات جانانہ انجام بتیم.

گلبدین: چی بگم مولوی صایب؟ واقعاً مزہ داد مرہ ہم.

مولوی ثاقب: مہ تو رہ می شناسم کہ کمی شوقی ہم استی. در دورہ کار کہ جوان بودیم ہردوی ما و تو تازہ ضابط شدہ بودی کہ کودتا شد و ناکام ماندیم و بہ پیشاور مہاجر شدیم ہمو وخت ہم خودت یگان دفہ بچہہای مقبول را بہ مہمانخانہ می آوردی.

گلبدین: گپ جوانی ره دیگه حالا بیاد ما تتی. او وخت مدرسه نرفته بودم و خدمت اولیای خدا را نکرده بودم. از روزی که شامل گروپ مجاهدین انصار شدیم، دیگه طرف کارهای خراب نرفتم. اینی دفه هم به خاطر مصلحت کلان ما وشما اینی کار را کردم که راز افشا نشه.

مولوی ثاقب: می دانم. همراهیت مزاق کدم که کمی خوش طبع شوی قبل از سفر!

گلبدین: خی مه میرم بخیر وطن و به ای بچه نگویی که پس به وطن رفتیم. بگو به شهر پیشاور پیش دوست هایش رفته.

مولوی ثاقب: هیچ سر ما حساب نمیکنی گلبدین خان. وقتی که تو ضابط بودی مه تورن کشف بودم. آخر مه استاذ مسلک هستم. دلت جمع باشه کوه واری. تو برو بخیر. اینی تحفه ناچیز را هم دوست های انصار برای در نظر گرفته اند.

گلبدین: تشکر. سلامت باشی برادر. همه اش توجه خودت است وگرنی کی به مه اینقدر پیسه میته.

مولوی ثاقب سه بسته صد دالری را که سی هزار دالر شود به دست گلبدین میدهد.

مولوی ثاقب: از اینی پیسه هم به مدرسه خرچ کن و هم یک بندلش مربوط خانواده تو است. به ینگه و اولادهایت بده تا خرچ و مصرف خانه را کنن.

گلبدین: خیر بینی مولوی صایب که به فکر ما استین. در داخل نیاز زیاد پیدا می کنیم به پیسه، گرچه دوست ها همکاری می کنن و خود ما نیز عشر و ذکات می گیریم، ولی برای بیشتر شدن ساحة فعالیت ما نیاز به پیسه زیادتر است. البته بیک مه در اتاق خواب ماندیم که عبادالله نفامه از برگشت مه.

ہرکس کہ داخل می آمد بہ دستش روان کنید بیک مرہ .

مولوی ثاقب: خی خودت حرکت کن بخیر کہ ناوخت شدہ . در راہ شاید بمانی .

ہردو باہم خدا حافظی می کنند و گلبدین سوار موتر لینی کہ طرف سرحد روان است می شود .

مولوی ثاقب ہم پس بہ طرف داخل مدرسہ روان می شود . ہنگامی کہ پیش دفترش می رسد می بیند کہ عباداللہ بہ بیرون از اتاق برآمدہ و می خواہد برای نماز ظہر وضو بگیرد .

مولوی ثاقب ہم وضو می کند و بہ طرف مسجد مدرسہ روان می شود . در داخل مسجد ہمہ گی منتظر آمدن مولوی ثاقب استند و مردم نمازہای سنت شان را خواندہ ، فقط عباداللہ در جریان نماز خواندن است . مولوی ثاقب نیز بہ خواندن نماز سنت شروع می کند .

پس از اینکہ نماز مولوی ثاقب تمام می شود مؤذن بہ اقامہ گفتن شروع می کند و مردم در صفوف منظم ایستاد می شوند . مولوی ثاقب دست ہایش را تا نرمی گوش ہایش بلند می کند و با گفتن اللہ اکبر بہ خواندن خفیۃ نماز می پردازد . چہار رکعت نماز فرض را می خوانند و پس از آن ہمہ نماز گذارہا صفوف منظم را ترک می کنند و بہ خواندن سنت شروع می کنند . پس از اینکہ مولوی ثاقب نماز سنت را ختم می کند رویش را نیم رخ بہ طرف مقتدیانش برمی گرداند و بہ تسبیح گفتن می پردازد . بعد از چند دقیقہ تسبیح گفتن با انگشتان شان دست ہا را بالا کردہ و دعای پایان نماز ظہر را می خواند . پس از آن یک نفر از میان مقتدیان در گوشۂ محراب می ایستد و در مورد فضیلت استشہاد برای نیم ساعت صحبت ہای مفصل می نماید کہ با گریۃ مقتدیان استقبال می شود . مولوی ثاقب بازہم دست دعا بلند می کند

و در حق همه طالب‌ها بالاخص فدایی‌های‌شان دعا می‌کند.
مردم آهسته آهسته از مسجد بیرون می‌شوند و عبادالله خودش را به
مولوی ثاقب نزدیک می‌نماید و باهم از مسجد بیرون می‌شوند.

عبادالله: مولوی صاحب امکان داره که صنف‌های درسی را ببینیم؟
مولوی ثاقب: چرا نی. خو صنف‌ها کمی دورتر از اینجا است. اینجا
فقط دفاتر مدیریتی مدرسه است که در کنار آن فعالیت‌های مبارزاتی را نیز
از اینجا رهبری می‌کنیم. خودت فرصت خوب به درس خواندن داری. نظر
به ارزیابی از استعداد و توانمندی خودت که داریم، رهبری به این نظر است
که برای خودت صنف اختصاصی با چند تن دیگر برگزار کنیم که درس‌های
یک سال را در سه ماه بخوانید و در ضمن نظر به توانمندی معنوی و جسمی
که در خودت دیده می‌شود، ما امیدوار هستیم که خودت والی امارت در
ولایت‌تان شوی بخیر بزودی و تمام امور توسط خودت رهبری شود. خبر
داریم که طالب‌ها به منطقه و مردم یگان کارهای نادرست هم در ولایت‌تان
انجام داده که با مقرر شدن خودت این مشکلات به‌خیر حل خواهد شد
و برای مردم خدمت کن در ولایت‌تان. از همان مقام می‌توانی هم رضای
خداوند را به دست بیاوری و هم مقامت را بالاتر ببری.

با این توضیحات مولوی ثاقب عبادالله کمی خیالاتی می‌شود و تمایل
پیدا می‌کند تا بیشتر بشنود. البته جوانی و خواسته‌های آن بالای هرکس تأثیر
خود را دارد، اما عبادالله را خیلی شیفته خود می‌نماید گفته‌های مولوی ثاقب.
مولوی ثاقب: بیا که به مرکز خاص تربیوی برویم و با دوستان دیگر هم
آشنا شو که هم درس می‌خوانند، هم ورزش‌های رزمی می‌کنند که اسلحه را
هم یاد بگیرند و هم کارهای رهبری را برای‌شان یاد می‌دهیم.
عبادالله: به چشم صایب. من در خدمت هستم.

مولوی ثاقب: خی برو بہ اتاقت و اینی بیک را بگیری کہ چند جورہ کالای نو است برایت. ہیچ چیز از سابقت را نگیری ہمرایت. بوت، ساعت، موبایل ہمہ چیز را بگذار اینجا و بہ عوض ہرکدامش یک جورہ نو جدید برایت می دہند.

عباداللہ بہ اتاقشان می رود و بیک خودش را برمی دارد و برمی گردد بہ بیرون کہ مولوی ثاقب منتظرش است. باہم بہ موٹر سوزوکی مولوی ثاقب سوار می شوند و از مدرسہ بیرون می شوند. حدوداً بیست دقیقہ موٹر راہ را طی می کند کہ و نزدیک یک مزرعہ می رسند و از موٹر پایین می شوند. عباداللہ ہم بیکش را می گیرد و بہ طرف یک ساختمان مجلل روان می شوند. در گوشہ کمی دورتر از همان ساختمان یک اسپ گادی ایستادہ کہ با رسیدن این دوتن گادی وان صدا کرد: پہ خیر راغلی مشرہ.

مولوی ثاقب: سلامت اوسئ جمال خان ماما.

سوار گادی می شوند و گادی بہ طرف خانہہای روستا روان می شود. پس از طی کردن زیاد راہہای روستایی، بہ یک حویلی خیلی عادی کہ تابلوی کلینیک بر دیوار آن نصب است می رسند. گادی وان رو بہ مولوی ثاقب می کند و می گوید: ستری مشی مشرہ. زما کار تر ہمدی خایہ وہ، اوس تاسی خیلہ ورشی داخل تہ.

مولوی ثاقب و عباداللہ از گادی پایین می شوند و پنجاہ کلدار بہ گادی وان میدہند و با وی خداحافظی می کنند. زنگ دروازہ کلینیک را فشار می دہند. دروازہ باز می شود و یک مرد کهن سال می پرسد: لہ چا سرہ کار لرې؟

مولوی ثاقب: موړ د میرام شاہ خخہ راغلی یو او مہلمانہ یو.

دروازہ آہستہ باز می شود و پیر مرد طرفشان بہ دقت نگاہ می کند و

می گوید: تیک ده بابو صایب ستاسو عکسونه بی راته بنودلی وو. مهربانی وکړئ...

هردوی شان داخل می شوند. مولوی ثاقب بلد بوده و به طرف اتاق اصلی راه میافتد.

مولوی ثاقب: عبادالله خان: اینجا با دوست های انصار ملاقات داریم که پس از آن به مرکز تعلیمی می رویم.
عبادالله: درست است مولوی صایب.

به پشت یک دفتر می رسند که در سکرتریت شان افراد دیگر هم نشسته و در دست یک نفر کنول دیده می شود. در میان مردم دوزن با کودکان شان استند. مولوی ثاقب به آهسته گی می گوید: فکرت باشه که اینجا کلینیک هم اس که مریض های منطقه را تداوی میکنن.

عبادالله: درست است. خی ای مردم به همو خاطر آمدن؟
مولوی ثاقب با اشاره سر تایید می کند گپ عبادالله را.

پس از لحظاتی یک نفر که چپن نرس به تن دارد می آید و طرف مولوی ثاقب اشاره می کند که بیاید. هردوی شان راه میافتند از پشت نرس و به منزل پایینی کلینیک که دروازه آن قفل است می رسند. نرس دروازه را باز می کند و داخل می شوند که فقط یک انبار وسایل کهنه کلینیک است آنجا. چند کارتن وسایل کهنه را از جایش دور می کند و تخته کوچک به چشم می خورد. که شاید تخته درسی بوده باشد، ولی با گذاشتن انگشت نرس دو طرف به آهسته گی باز می شود و در درون آن یک دهلیز است که راه میافتند و کمی پیشتر می روند که یک دفتر نیمه مجلل است و یک مرد میانه سال نشسته که با دیدن مولوی ثاقب از جایش بلند می شود. با مولوی ثاقب سلام علیک خیلی صمیمانه می کند. عبادالله را نیز به آغوش می گیرد و پیشانی اش

را می بوسد.

مولوی ثاقب: دېر خوشحال یم میجر صایب چې بیا دې روغ وینم. دوستان او کورنۍ مو ښه ده؟ راسره دا مې ورور عبادالله خان دی. او میجر صایب پرویز خان د افغانستان تکره دوست دی په فوج کې. چې له موږ سره ډیره مهرباني لري.

پرویزخان: تاسو لطف کوئ. موږ سره وروڼه یوو. اسلامي احساس ما واداروي چې له خپلو مسلمانو وروڼو سره ودرېږم.

پرویزخان هردو مهمان را به طرف اتاق نشیمن رهنمایی می کند که دوشک هموار است. هرسه شان روی دوشک های نرم نشستند و از قصه های گرم داخل افغانستان شروع کردند.

مولوی ثاقب: عبادالله جان غواړي چې په تعلیمي مرکز کي هم زدکړې وکړي او هم تېرېنگ وويني.

پرویزخان: موږ په خدمت یوو. ټول امکانات ورته ورکوو له خیره سره. پرویزخان پس از صحبت کردن طولانی به راننده اش زنگ می زند که موتر را آماده کند که جایی می روند. پس از چند دقیقه بیرون می شوند که مریض ها رفته و هوا هم تاریک شده. در صحن کلینیک موتر امبولانس روشن است. پرویز خان دروازه را باز می کند و به مولوی ثاقب اشاره می کند که سوار شوند.

پرویزخان: راځئ، راځئ دننه، دا ځای دی.

مولوی ثاقب داخل موتر می شود می بیند که چوکی را خم دادن و پشت چوکی یک سیت دیگر هم است که حتی چهار نفر جای می شود. عبادالله هم کنار مولوی ثاقب در سیت عقبی موتر می نشیند. چوکی را راست می کنند

تا پرویزخان در سیت پیش بنشیند. پرویزخان هم به چوکی می‌نشیند و راننده موتر را حرکت می‌دهد. دروازه را برایش باز می‌کنند و موتر از کلینیک دهکده به طرف جای نامعلوم حرکت می‌کند. در داخل موتر هم بین مولوی ثاقب و میجر قصه‌های از تحریک طالب‌ها و مشکلات جنگ شروع است و میجر پرویزخان می‌گوید: اوس مهال د سولې خبرې ډېرې تودې دي، خو د حقاني صایب گروپ دغه سوله نه مني. هغوی وايي، چې جهاد ته ادامه ورکوو. د خارجیانو فشار هم په موږ باندی زیاد شوی دی چه هغوی ته قناعت ورکړو خو هغوی بیا جهاد ته شله دي.

مولوی ثاقب: ښه ده چې یو تعداد وروڼه د سولې په نامه نظام کې داخل شي ځکه هندیان په حکومت کې ډېر نفوذ لري او د پاکستان ورور او مسلمان دولت پسې ډېر ناروا تبلیغات کوي. او ټلوال هم پدې تبلیغاتو کې له دوی سره شریک دي.

پرویزخان: تشویش مه کوه. اوس په ټلوالو کې هم دوستان لرو. یو احمدشاه مسعود وه، چې له موږ سره یې ډېر مخالفت کاوه. اوس سیاف له موږ او زموږ له دوستانو سره ډېره بریده دښمني کوي، خو کوشنې کوو، چې احمدشاه مسعود او رباني پسې یې روان کړو. خو عبدالله غوندې باهمته ځوانان کولای شي افغانستان د دوی د لاس خلاص کړي.

موترشان به یک دره داخل می‌شود که خالی از سکنه است و در دو طرف راه فقط انبوه درختان دیده می‌شود. پس از طی مسافت زیاد در دره به یک آبادی می‌رسند که افراد با لباس‌های نظامی در آنجا استند و یک زنجیر برای ورود به آنجا راه را بسته کرده و چند نفر نظامی با اسلحه ایستاد استند و موتر اینها را توقف می‌دهند.

پرویزخان: پرویزخان یم زه خپل انډیوالانو سره، سیکریټ نمبر ۲۷۹۰۳

چرات پیشاور۔

پس از شنیدن نام و شفر پرویزخان زنجیر را برایش باز می کنند و به داخل دره حرکت می کنند. چند دقیقه بعد باز دروازه کلان است که موترشان را توقف می دهند.

پرویزخان: زه پرویزخان یم سیکریٹ نمبر ۲۷۹۰۳ چرات پیشاور۔
نگہبان‌ها در کمپیوترشان نام و شفر را چک می کنند و پس از دقایقی اجازه ورود می دهندشان. موتر را به طرف داخل دره حرکت می دهند و پس از پنج دقیقه به یک پارکینگ موترها می رسند که چند عراده موتر ایستاده. راننده موتر را توقف می دهد و پرویزخان به این دو تن می گوید: دا موتر له دې مخکې تللی نشي. راځې چې په بل موتر کې سپاره شو.

از موتر امبولانس پایین می شوند و به موتر پیکپ دو سیته (داتسون) که شیشه‌هایش پرده دارد، سوار می شوند. راننده این موتر یک نظامی ملیس با لباس رسمی است و فقط سلام و علیک می کند و بس. موتر را حرکت می دهد و همه خاموش استند. موتر بیشتر از یک ساعت حرکت در یک جای توقف می کند و راننده به اینها می گوید: پخیر سره ورسیدو.

پرویزخان همراه با مولوی ثاقب و عبادالله از موتر پایین می شوند و با دو نفر که منتظرشان است احوالپرسی می نمایند. به داخل تعمیر می روند. تاریکی بیش از حد شب و خسته گی راه باعث می شود که به چهار اطراف نیز زیاد کسی توجه نکند.

در داخل تعمیر آنها را به اتاق‌های خواب‌شان رهنمایی می کنند و نفر رهنما برای هرکدام کلید یک اتاق جداگانه را می دهد و هم چنان برای شان می گوید که: ډوډی تیاره ده، خپل شیان په خپل کوټه کې کپړدئ او راځئ چې سره ډوډی وخورو.

هرکدام به اتاق‌های خود می‌روند و وضو می‌گیرند و پس از چند دقیقه بیرون می‌شوند و به طعام خوردن می‌روند. پس از خوردن غذا به اتاق‌های‌شان برمی‌گردند و تا فردا وقت نماز صبح آرام می‌خوابند.

پس از آذان صبح، شخص رهنما که شب همراهی‌شان بود دروازه اتاق‌های‌شان را تق تق می‌زند. همه بیدار می‌شوند و وضو می‌کنند و در یک اتاق کوچک به امامت مولوی ثاقب با هم نماز جماعت می‌خوانند. پس از ادای نماز به بیرون از ساختمان رهنمایی می‌شوند و می‌بینند که درختان زیاد در این دره است، و هوایش نیز مانند افغانستان سرد نیست. برای عبادالله این هوا و دره خیلی خوش‌آیند است. مولوی ثاقب رو به عبادالله می‌کند و می‌گوید: فکر کنم از این دره و هوایش خوش آمده؟

عبادالله: خیلی جای خوب مالوم میشه. کیف کردم.

مولوی ثاقب: شاید در همین مرکز درس و تعلیم بینی.

عبادالله: مگر هیچ افغانی نیست اینجا.

مولوی ثاقب: تشویش نکن، چند وخت تنهایی درس می‌دهند تو را، پس از آن با گروپ دیگر از بچه‌های افغانی یک‌جای می‌سازندتان.

پس از قدم زدن طولانی به مرکز برمی‌گردند و صبحانه‌شان آماده است و رهنما دعوت‌شان می‌کند به صبحانه خوردن. در جریان نان خوردن استند که موتر لندکروزر سیاه به بیرون از دفتر توقف می‌کند و از پشت شیشه کلان اتاق طعام خوری دیده می‌شوند. نفر رهنما از جایش بلند می‌شود و به پرویزخان می‌گوید: مشر میجر صیب راغی.

سه تن از موتر پایین می‌شوند و طرف ساختمان می‌آیند. نفر رهنما از اتاق برای استقبال‌شان بیرون می‌شود و پس از دو الی سه دقیقه داخل اتاق طعام خوری می‌شوند و با پرویزخان و مولوی ثاقب و عبادالله احوالپرسی می‌کنند

و آنها را خوش آمدید می گویند به مرکز تعلیمی.

پرویزخان به مولوی ثاقب: اجازه ده، چپ یو خو مینته د میجر صیب سره خصوصی گپ ولگوم؟

مولوی ثاقب: ولې نه، موږ خپل چای خورو او تاسې گپ ولگوئ. پرویزخان با میجر بیرون می شود و دورتر از نظر دیگران در مورد عبداللہ صحبت می کنند.

میجر: دا هلک ډېر برابر دی، چپ تربیه وکړو او د شیعہ گانو په یوه مجلس خان والوزوي.

پرویزخان: سمه خبره دې وکړه میجر صیب. نو له کوم ځایه یې پیل کړو؟

میجر: د مولوي ثاقب کرایه او خرچه ورکړه، چپ بېرته لار شي، له تاسره یو ځای. دا هلک ولېره د قهرمانانو تعلیمي مرکزته، چپ څو نور افغان هلکان هم هلته تعلیم کوي. چپ دوه کسه یې پدې نږدې وختونو کې پخیر جنت خواته روان دي.

پرویزخان: سمه ده میجر صیب. دا هلک عبداللہ نومېږي او د غزنی ولایت دی. په طبعه ډیر آرام دی، خو یو ویډیویي سند هم دوستان راته راوړی دی، چپ په کې زموږ او تاسو دوه کسان ورسره هماغه کار کوي، چپ د انکار په حالت کې ورڅخه د فشار په حیث کار واخلو.

میجر: ډېر احتیاط وکړئ، چپ عبداللہ خپه نشي. پرویزخان: میجر صیب نو راشئ، چپ دننه ته ورشو او له دې کسانو سره هم څو مینته تاسې وگورئ، چپ بیا موږ درنه رخصت شو.

پرویزخان و میجر به طرف داخل اتاق روان استند که عبداللہ و مولوی

ثاقب از اتاق طعام خوردن بیرون می شوند. باهم روبرو می شوند و پرویز خان با خنده می پرسد: لکه چی دلگیره شو؟
مولوی ثاقب: نه، ددی سیمی هوا او طبیعت د عبادالله دپر خوښ شوی دی.

میجر: راځئ په دې خوکی ډه ډه ولگاؤو، هوا رښتیا هم ډېر ښه لگېږي.
همه شان روی چوکی های رنگه پلاستیکی می نشینند و در روی میز پلاستیکی ظرف پر از میوه نیز برای شان از قبل گذاشته شده است.

میجر: مولوی صایب ډېره مننه چې تاسو خپل زحمت وباسه، ترڅو چې د تاسو ملک د کفارو د لاسه آزاد شي او موږ هم د یو همسایه په توګه کونښن کوو، چې خپل فرض چې جهاد کفایي ده سر ته ورسوو. عبادالله غوندې تکړه ځوانان دي، چې هم یې د اسلام بیرغ په خپل لاس کې نیولی دی او هم د خپل هیواد خپلواکی او عزت څخه ساتنه کوي. انشاءالله موږ هم ورسره خپل ورورولي کوو. دلته دوی د څلورو تر شپږو میاشتو پورې هم اسلامي سبق وایي او هم رزمي تعلیمات کوي. بیا مشران څه لزوم چې ولري دوی ته یې مخکې کوي. زه اورم چې له خیره عبادالله خان د سبق او تعلیم وروسته د غزنی والي کېږي. دا یو مهم او با اهمیت خبره ده، چې ځوانان مسولیتونه په غاړه اخلي ځکه چه دوی سم خدمت کولی شي.

با شنیدن گپ والی شدن عبادالله یک بار دیگر چهره او بشاش شد و با خودش فکر می کرد که وقتی به قریه برود با موتر لوکس و بادیاګاردها، چقدر پدرش خوشحال گردد. برادرش چقدر موتر وی را سواری کند در قریه و شاید دختر دگروال را هم برایش بدهند. با این خیالات خنده بر لبان عبادالله می شگفت و میجر دقیقاً به چهره عبادالله نگاه می کرد.

میجر: تاسې کولای شئ چې نن بیرته له خیره لاړ شئ. موږ عبادالله

خان ته سر دننه د سبق شرایط آماده کړي دي چې وخت یې بېخایه تېر نشي. مولوي صایب انعام الله باجوړی یې استاذ دی چې ورته به سبق ورکوي. یوه ګڼټه پس هغه هم دلته رارسېږي. بیا عبدالله ورسره سبق خانې خواته ځي. پس از حدوداً یک ساعت موټر مولوی انعام الله رسید و مولوی انعام الله که از موټر پایین شد لنگی سفید و چپلی های چهارسده والا در پایش است. چشم هایش سرمه کرده و ریش بلند خرمایی رنگ دارد. به همه از دور سلام داد و همه از جای شان بلند شدند. با هریک احوالپرسی صمیمانه نمود و عبدالله را بیشتر از دیگران در آغوش فشرد و ابراز صمیمیت نمود با وی. انعام الله: نه پوهېږم چې دوستانو سره په پارسي خبرې وکړم که په پښتو؟ پرویزخان: موږ پښتو خبرې کوو، خو زموږ مېلمه عبدالله خان په پارسي هم پوهېږي.

انعام الله: زه مفتي انعام الله یم او ماته ویل شوي دي، چې ورور عبدالله خان ته سبق ورکړم. اوس راغلی یم، چې عبدالله خان د ځان سره بوځم. عبدالله: سلامت اوسې مفتي صایب. زه بلکل تیار یم. د کوم وخت څخه سبق پیل کوو؟

مفتي انعام الله: له همدې اوسه یې پیل کوو. د دوستانو سره خدای پاماني وکړه. راځه چې لاړ شو.

عبدالله از مولوی ثاقب و پرویزخان خداحافظی می گیرد و به پرویزخان می گوید: موږ او تاسو دلته یو؟

پرویزخان: نه زه هم ځم خپل کار پسې. خو کله کله دې احوال اخلم. اما مفتي صایب انعام الله ستا مدرس دی. راځه چې زه او ته هم خدای پاماني وکړو. عبدالله و پرویز خان هم خداحافظی می کنند و با انعام الله در موټر ش

سوار می‌شود. موتر انعام‌الله حرکت می‌کند و از فاصله دورتر هم عبادالله سرش را از موتر بیرون می‌کند و دستش را به علامت خداحافظی تکان می‌دهد.

مفتی انعام‌الله: چی حال داری عبادالله خان؟ بخیر رسیدی؟

عبادالله: الحمدالله خوب هستم. سلامت باشی بخیر رسیدم.

مفتی انعام‌الله: من از نورستان هستم و خیلی شوق دارم که در داخل وطن به ضد کفار در جنگ رو در رو باشم ولی بنابر ضرورت که جهاد ما دارد باید در بیرون از افغانستان جوان‌های قهرمان را تعلیم بدهم تا آماده گی جسمی و فکری‌شان برای مبارزه اسلامی بیشتر شود. تکتیک‌های جدید را یاد بگیرند که تکتیک‌های جنگی دشمن هر ماه تغییر می‌کند. اینجا باید چندین ماه با هم باشیم و انشاءالله که رابطه‌های ما برادرانه و صمیمانه می‌باشد. من استاذ شماها نیستم برادران هستم، بلکه امیدوار هستم که به‌خاطر خدمت ناچیز که به‌شما قهرمان‌ها انجام می‌دهم پروردگار عالم مرا هم در روز محشر در صف شما محشر کند.

به ادامه این گفته‌های مفتی انعام‌الله است که عبادالله توأم با تعجب

می‌گوید: آیا ممکن است که خارجی‌ها از افغانستان بیرون شوند؟

مفتی انعام‌الله: این بسته گی دارد به همت و غیرت جوانان افغانستان که ذلت و غلامی کفار را می‌پذیرند یا عزت و وقار دنیا و آخرت را. اگر تاریخ ملت‌های با عزت را بخوانی هیچ کدام‌شان بدون قربانی به اینجا نرسیده‌اند. حتی ملت‌های غیر مسلمان. همین کشور همسایه و برادر ما پاکستان با این همه مشکلات و فقر که دارند هم در برابر هندوهای مشرک از داعیه مجاهدین کشمیر حمایت قاطعانه می‌کند و هم از مبارزه امارت اسلامی افغانستان در برابر همه قوای ناتو حمایت مردانه کرد که حالا دیدین که

طاغوت جهان امریکا در برابر این مبارزہ تحریک اسلامی طالبان شکست خورد و فرار می کند. ہمہ این عزت را مدیون برادران انصار پاکستانی خود و قربانی دادن ہزارہا جوان استشہادی ہستیم کہ با ہمہ مشکلات کہ در صف امارت اسلامی پس از رحلت امیرالمومنین ملا محمد عمر پیدا شد؛ ولی بیرق عزتمند تحریک طالبان بر افراشتہ است. اما ادامہ مبارزہ گروپ ما ہمراہ طالب ہا کم کم مشکل شدہ روان است. اما ما تلاش می کنیم کہ القاعدہ را بہ دور از داعش نگہداریم. چون در صف القاعدہ جوان ہای سازمان ہای مختلف اسلامی است، اما داعشی ہا فقط جنایت می کند و داعیہ مشخص ندارند.

عبداللہ: مفتی صاحب، وقتی عساکر کفار از افغانستان بیرون شوند با گروہ ہای دیگر چی کنیم؟

مفتی انعام اللہ: گروہ ہای داخلی سہ بخش استند:

۱. یک تعداد گروہ ہای موسسہ یی است کہ بہ پول خارجی ہا فعال شدہ بنام ہای حق و ناحق.

۲. یک تعداد دیگر ہم دوست ہای مخفی ما استند کہ ہرگز با ما نجنگیدند و دشمنی سیاسی ہم نکردند. فقط بنام احزاب سیاسی استند کہ وقتی تحریک دوبارہ کابل را فتح کند این گروہ ہا منحل می شوند و اعضای آن نیز مثل گذشتہ با ما کار می کنند.

۳. فقط سہ یا چہار گروہ سیاسی است کہ سابقہ دشمنی و جنگ با امارت اسلامی دارند. این گروہ ہا حالا ہم با ما خوب نیستند، ولی در صفوف شان رخنہ صورت گرفتہ است. اتحاد و اتفاق سابق شان وجود ندارد. ربانی و مسعود ہم توسط استشہادی ہا رفتند پشت کار شان. قومندان ہای شان بعضی پیر شدہ و بعضی بدنام شدہ و اعتبار سابق شان وجود ندارہ. فقط سیاف

محور جمع شدن دوباره‌شان است که او هم پیر شده و هم فعالیت‌هایش خیلی محدود شده، چون دیگر ربانی و مسعود نیستند که هم‌دست سیاف شوند علیه امارت اسلامی افغانستان. یک خطر کلان دیگر داعش است که با تحریک دشمنی سخت دارد.

عبداللہ: چرا تحریک طالبان با داعش جور نمی‌آید؟

مفتی انعام‌اللہ: یک تعداد زیاد داعشی‌ها اول طالب بودند، ولی تحریک طالب‌ها یک موج کلان بود که به همکاری دوستان انصار ما در فوج کشور دوست پاکستان بوجود آمد و زیاد هم گپ‌های فکری جدی در میان صف تحریک مطرح نشد، ولی پس از عقب نشینی تحریک از شهرها و هجرت به کویت و پیشاور و ایران، این اختلاف کم کم علنی شد. مولوی صایب‌های ریش سفید تحریک افراد مذهبی و اهل تصوف استند و جوان‌های تحریک بنابر فعالیت شهید اسامه بن لادن و همکاری‌های جذب حلقات فکری جهانی عالم اسلامی شدند و زیاد با تصوف جور نیستند که یک تعدادشان آهسته آهسته رفتند بنام داعش بیرق را بالا کردند و در مشرقی و فراه و ولایت‌های شمال طرف‌دارهای زیاد پیدا کردند. چندین بار با مجاهدین امارت جنگ کردند که شرعاً این جنگ داعشی‌ها بغاوت است به ضد امارت اسلامی افغانستان. جنگ کردن در مقابل بغاوت جهاد می‌باشد، ولی داعشی‌ها در عقیده بالای ریش سفیدهای تحریک طالب‌ها قویتر استن، چندین بار در بحث‌ها و مشاجره‌های‌شان منحیث ناظر بودم، طالبان امارتی شکست خوردند. گروپ عملیاتی ما که رهبری آن را بچه‌های حقانی صایب می‌کنند، تعهد سیاسی و شرعی با امارت اسلامی داریم، ولی با برادران داعشی نیز دشمنی نداریم. ما پل ارتباطی‌شان هم هستیم با سایر گروپ‌های امارت اسلامی.

قصہ‌های مفتی انعام‌اللہ و عباداللہ خیلی جالب دوام کرد و نزدیک است کہ موتر از مرکز تعلیمی‌شان عبور کند. مفتی نعمان موتر را توقف داد و بہ عباداللہ گفت: نزدیک بود کہ از چہارراہی مرکز ما تیر شویم. صبر کو کہ دُور بتم موتر را. بہ طرف سرک باریک کہ از جادۂ قیرریزی جدا می‌شد دُور خوردند و پس از چند دقیقہ موتر را بہ پیش یک مکتب توقف داد، خودش از موتر پایین شد و دروازۂ مکتب را تق تق کرد. دروازہ باز شد و یک مرد قوی ہیکل با مفتی انعام‌اللہ سلام علیک کرد و عاجل دروازۂ کلان را برای داخل شدن موتر باز کرد. موتر را داخل مکتب ساختند و مفتی بہ عباداللہ گفت: پایین شو قہرمان.

ہردوی‌شان بہ داخل ساختمان رفتند و مفتی انعام‌اللہ یک کاغذ را کہ تقسیم اوقات درس و فعالیت‌های دیگر روزانہ در آن درج بود بہ دست عباداللہ داد و گفت بیا کہ اول چای بخوریم و پس از آن این تقسیم اوقات چہار ماہ اول ما است. عباداللہ کہ بہ تقسیم اوقات چشم انداخت گفت: اینہ بخیر در پهلوی سب و ورزش‌های رزمی، دریوری و انداخت سلاح و استفادہ از مین را ہم یاد میتین؟

مفتی انعام‌اللہ: بلی یک مبارز باید ہمہ اینہا را یاد داشتہ باشد، چون ضرورت می‌شود بعضی وخت‌ها. خی سر از حالا تمام گپ‌های دیگر را برای یک‌ماہ اول ختم می‌کنیم در ہمینجہ، فقط درس و تمرین شروع. درست است؟

عباداللہ: درست است. مہ تیار ہستم.

برای یک‌ماہ ہر روز صبح پس از نماز بامداد تا ہنگام چای صبح ورزش‌های رزمی و جمناسٹیک را تمرین می‌کنند و پس از چای صبح درس آیات جہاد را برای عباداللہ تدریس می‌نماید تا ساعت یازدہ. بعد از آن یک

وقفه می گیرند برای نان چاشت و نماز ظهر. پس از نماز ظهر در دامنه تپه همانجا برای تیراندازی و نشان زدن می روند تا هنگام نماز عصر و نماز عصر را هم اکثر روزها در همانجا می خوانند. تا نماز شام وقفه می داشته باشند که اغلباً در این وقفه به ذکر کردن و بازنگری سبق های روزانه می پردازند. پس از نماز شام بیشتر خبرهای جهان اسلام را تماشا می کنند و یا ویدیوهای ظلم نظامیان خارجی را در افغانستان و عراق تماشا می کنند.

پس از یک ماه، یک شب مفتی انعام الله برای ارزیابی ذهن عبداللّه در مورد رشد جوان های شیعه در کابل و غزنی یاد می کند تا ببیند که در موردشان عبداللّه چی نظر دارد.

عبداللّه: آنها را ایران حمایت مستقیم می کند و رهبران شان نیز به مردم خود دلسوزی دارند.

مفتی انعام الله: نی همه شان اوطوری نیس. ایران به رهبران شان فقط خرچی می دهد نه چیز دیگر. اصل گپ در بین شان همی کافرچه های شان است که با اسلام دشمنی دارند و زیادشان مسیحی هم شده. هر روز علیه شعایر اسلامی هم تبلیغات ناروا می کنند.

عبداللّه: واللّه چی بگویم؟ همه شان گل یک باغ استن.

مفتی انعام الله متوجه می شود که در این مورد از او به زودی کار گرفته نمی شود. باز برایش تقسیم اوقات را کمی تغییر می دهد و شبانه برای یک ماه برایش درس های از تاریخ دو قرن اخیر جنایت غرب را تدریس می کند که چطور برنامه های نابودی مسلمان ها و غصب سرزمین های شان روی دست گرفته شد و بیشتر در بیست سال اخیر چگونه بعضی از رهبران تنظیم های جهادی مانع تشکیل کشور مشترک اسلامی شدند که در این مورد کشور دوست و برادر ما پاکستان حاضر به فداکاری زیاد بود. همه فوج و سلاح های

خود را به شمول بمب اتمی در اختیار همین کشور متحد اسلامی کہ در ابتدا از ادغام افغانستان و پاکستان شروع می شد و کشمیر را ہم بہ زور از ہندوہا می گرفتیم کہ در نتیجۂ این جنگ امکان داشت مسلمانہای بہارت ہم با ما یک جای می شدند و قسمتہای زیاد بہارت را از ہندوہا می گرفتیم. در بنگلہ دیش ہم وضعیتی بہ نفع ما تغییر می کرد. این موج بہ طرف کشورہای دیگر اسلامی ہم می رفت، ولی چند تن از مدعیان رہبری جہاد علیہ قشون سرخ، بہ این آرمان خیانت کردند و خداوند طالب ہا را بہ این ماموریت آفرید. طالب ہا بہ ہمکاری برادران انصار پاکستانی و عرب ما خیلی خوب ہمہ جا را فتح کردند، ولی پس از مرگ احمدشاہ مسعود کہ بزرگان ما پلان فتح جہانی داشتند، یک بار نقشۂ سیاست دنیا تغییر کرد. حتی بعضی از دوستان خیلی صمیمی ما کہ ہمیشہ در خفا ہم ما را تا حالا کمک می کنند در ظاہر برعلیہ ما اعلامیہ صادر کردند و ما را بہ اجماع ہمہ گی شان تروریست اعلان نمودند. قوای اشغالگر را بہ افغانستان آوردند. بہ ہیچ مرد و زن افغان رحم نکردند. بالای مردان زندانی ہای مسلمان سگ ہای شان را رہا می کردند. بہ زنہای عفیفۂ این وطن تجاوز نمودند و ہمہ کنترل افغانستان را در دست خودشان یا غلامان شان دادند.

این درس ہای تاریخ خیلی تأثیرگذار بود بالای عباداللہ و عقدہ او را علیہ دولت افغانستان و نظامیان ناتو بیشتر می ساخت، تا اینکه پس از ختم درس ہای ماہ دوم کہ تازہ ہوا در افغانستان رو بہ بہار روان بود، یک شب عباداللہ بہ مفتی انعام اللہ گفت: مفتی صایب برابم خیلی دردناک است کہ خداوند ہمہ چیز را بہ ما دادہ ولی غیرت حرکت را علیہ این کفار نمی کنیم. مفتی انعام اللہ: درکت می کنم، ہر جوان مسلمان باید ہمی رقم احساس داشته باشہ. این فرصت و شرایط را کمتر مردم دیگر بدست می آورند. ما

با قوی‌ترین طواغیت زمان دست و پنجه نرم می‌کنیم. جنگیدن با ناتو کار هر ملت دیگر نیست. استشهادی‌ها نگین الماسی امت اسلامی شدند با این مبارزه‌شان به ضد ناتو. هیچ باور ما نمی‌شد که به این عزت و سربلندی برسیم، ولی حالا می‌بینیم که خیلی کشورهای جهان دست کمک را به امارت اسلامی دراز کردن. روس‌ها، ایرانی‌ها، چینی‌ها که از مخالفین امارت اسلامی در دوران حاکمیت ما بر کابل بودند، حالا شدن دوستان خیلی نزدیک و صمیمی ما که همه‌اش توفیق و عنایت پروردگار است. حتی بعضی از بزرگان حکومت مزدور کابل مخفیانه به مجاهدین امارت اسلامی پول و وسایل دیگر مورد نیازشان را روان می‌کنن. اسرای امارت در زندان‌های رژیم با همه منافقت دشمن‌های امارت اسلامی بازهم خیلی با عزت و غرور استند که اکثریت شان را پس از سه تا چهارسال به همکاری نفوذی‌های امارت اسلامی در دولت کابل آزاد کردیم و تا حالا از ترس برگشت مجاهدین امارت اسلامی هیچ زندانی ما را کسی اعدام کرده نتوانسته.

در جریان همین قصه کردن استند که به انعام‌الله یک زنگ می‌آید و موبایلش را از جیبش بیرون می‌نماید و با طرف مقابل صحبت را شروع می‌کند.

انعام‌الله: بلی، السلام علیکم و رحمت‌الله... الحمدالله شما چی حال دارید؟ چی؟ راستی؟ چی وقت؟ چرا ایطوری شد؟ مگر دوست‌های انصار ما متوجه نبودند؟ چی باید کنیم؟ حتمی، حتمی باید انتقام بگیریم. خی حالا خداحافظ، بعداً گپ می‌زنیم.

مفتی انعام‌الله موبایلش را خاموش می‌کند و در جیبش می‌گذارد و دست‌هایش را به هم می‌فشارد و هر لحظه آه پرسوز می‌کشد و دشنام می‌دهد جاسوس‌ها را.

عباد اللہ: خیریت خواست؟ چرا خیلی قہر استی مفتی صایب؟
مفتی انعام اللہ: امیرالمومنین اختر محمد منصور را بہ شہادت رساندن
کفار.

عباد اللہ: چی؟ راستی؟ شہید شد امیرالمومنین؟ باید خاموش ننشینیم و
انتقام بگیریم.

مفتی انعام اللہ: باید دنیا را سرشان تنگ کنیم. اینہا نمی فامن کہ بالشرک
خدا مقابلہ کردن ناممکن اس. اگر ہزارہاتای ما ہم شہید شویم باز ہم
مخلصان است کہ این بیرق را بلند نگاہ کنن.

عباد اللہ: مفتی صایب، برای انتقام گرفتن چی باید کنیم؟
مفتی انعام اللہ: عجلہ را شیطان کدہ. باید با دقت یک ضربہ کوبندہ
بزنیم شان. فکر می کنم کہ کاری کنیم کہ ہمہ طرف دارہای ناتو باید در
غم بشینن. یک گروپ از جوانہای قہرمان این کار را باید کنند نہ یک نفر.
مفتی انعام اللہ ذہنیت این جوان را کاملاً آمادہ ساختہ تا در یک حملہ
شرکت کند. حالا فرصت رسیدہ تا او را باید با گروپ شان کہ مشترکانہ حملہ
می کنند آشنا و دوست بسازد.

عباد اللہ: استاذ امروز حوصلہ سبق ہم نیس. امکان دارہ کہ درس
نخوانیم؟

مفتی انعام اللہ: بلی چرانی؟ خی بیا کہ بریم یک جای چکر و دوستہا
را ببینیم و کمی درد دل کنیم ہمراہی شان.

ہردوی شان آمادہ رفتن می شوند. مفتی انعام اللہ واسکت و لنگی اش را
می پوشد و بہ عباد اللہ می گوید: خوب است کہ خودت ہم لنگی بزنی.
خی تیار شو!

عبداللہ: لنگی مہ تیار اس۔ اینہ زود تیار می‌شم۔ تا خودت موتر را روشن کنی مہ می‌رسم۔

مفتی انعام‌اللہ آب و مبلایل موترش را چک می‌کند کہ کم نشده باشد۔ سپس موتر را روشن می‌کند کہ عبداللہ دروازہ موتر را باز می‌کند و در سیت پهلوی رانندہ می‌نشیند۔ و رو بہ مفتی انعام اللہ می‌کند و می‌گوید: حرکت کو استاذ بخیر کہ دنیا برایم تنگی میکنہ۔ این چی حال اس سر مسلمان‌ها؟ مفتی انعام‌اللہ یک ترانہ طالبی را در تیپ موترش می‌گذارد کہ زیاد تحریک کننده است شعر ترانہ برای عملیات‌های انتحاری و سپس موترش را حرکت می‌دهد۔ عبداللہ خیلی با دقت بہ ترانہ‌های پی ہم گوش فرا داده و ہر از چند دقیقہ بعد یک آہ پرسوز می‌کشد۔

عبداللہ: استاذ، این چی سریال اس سر مردم مسلمان ما کہ هیچ خلاصی ندارہ۔ ہمہ جنگ‌ها فقط در سرزمین‌های اسلامی است۔ از یک طرف ہمہ کفار چشم دوختہ کہ مسلمان‌ها را تباہ کنند و از طرف دیگر در بلاد اسلامی هیچ سیاست‌مداری بہ درد بخور نیست کہ در غم مردم خود باشہ۔ مہ خو خیلی از این زندہ گی خستہ شدیم۔ مرگ با عزت بہتر از دیدن ظلم کفار بالای مسلمان‌هاست۔

مفتی انعام‌اللہ: قبول دارم گپ‌هایت را، ولی کفار امکانات خیلی پیشرفتہ نظامی و استخباراتی دارند کہ ما توان جنگ‌های جبهہیی را نداریم در مقابل‌شان۔ حتی در مقابل غلام‌های داخلی‌شان کہ اردو و پولیس و امنیت ملی است ہمیشہ جنگ جبهہیی کنیم۔ فقط یک راہ است کہ قوت ایمان را در مقابل امکانات نظامی‌شان بہ کار ببریم و کاروان شہدای استشہادی را ادامہ بدهیم۔

عبداللہ با شنیدن این گپ مکث طولانی میکنہ و در حیرت فرو میرہ

و با خودش آہستہ تکرار کردہ می رود استشہادی؛ استشہادی؛ استشہادی۔

باز ہم ہردو خاموش بہ ترانہ گوش می دہند و پس از دقایقی مفتی انعام اللہ بہ طرف عباد اللہ نگاہ می کند کہ از چشم ہایش اشک جاری ست و چشم ہایش را بستہ نمودہ۔ انعام اللہ مطمئن می شود کہ شکار در حال آمادہ شدن است تا بہ داخل برود۔

انعام اللہ بہ رانندہ گی اش ادامہ می دہد و ہیچ صدایی بہ عباد اللہ نمی کند۔ او را می گذارد تا گریہ اش را خاموشانہ کند و پیرامون وضعیت فکر کند۔

موترشان بہ قریۃ مورد نظر می رسد۔ انعام اللہ از جیش موبایل را بیرون می کند و زنگ می زند۔ پس از چند ثانہ طرف مقابل پاسخ میدہد و با ہم سلام علیک می نمایند و انعام اللہ می گوید: در سر راہ قریۃ ملا رسول ہستیم۔ انعام اللہ: درست است منتظر ہستیم۔ بلی موتر خودم است ہمراہ ما۔

پس از چند دقیقہ یک جوان با بایسکل می رسد و با اشارۃ دست اینہا را از پشت خودش فرامی خواند۔ آہستہ آہستہ از پشت بایسکل روان می شوند و بہ یک باغ می رسند۔ دروازۃ باغ را برای شان باز می کنند و موتر را در گوشۃ زیر درخت ہا پارک می کنند و ہردوی شان پایین می شوند۔ همان جوان بایسکل سوار ہمراہ شان احوالپرسی می کند و می گوید: موترہای تان ہمین جا باشد۔ خودتان از پشت مہ بیاین کہ در باغ دیگہ می رویم۔

از پشت این جوان روان می شوند در بین باغ ہا و از چندین کوچہ و پس کوچہ می گذرند و بالاخرہ بہ یک باغ می رسند کہ دروازۃ ساختمانی شدہ از آہن قوطی ہای روغن دوسیرہ دارہ۔

دروازہ را تق تق میکن۔ یک بچۃ جوان از کلکین دروازہ اینہا را می بیند و می پرسد کی استین؟

نفر همراهی شان خودش را نزدیک می کند و می گوید: زه حکمت الله یم
د ملا سید گل اندیوال ۲۷۴۹۰ شمشاد زما شفر.

شفر او را در موبایلش جستجو می کند و پس از چند لحظه دروازه را باز
می کند و اینها داخل باغ می شوند.

کسی که دروازه را باز کرد همراهی شان سلام علیک می کند و
رهنمایی شان می کند به طرف زیر سایه درخت کلان که یک فرش کلان
را هموار کردند و چند جوان دیگر همراهی دو شخص میانه سال نشسته اند.
همه شان از جای شان بلند می شوند و احوال پرسوی خیلی صمیمانه با مفتی
انعام الله و عباد الله می نمایند.

مفتی انعام الله به همه عباد الله را معرفی می کند و می گوید که از جمله
طلاب خیلی با استعداد و با تقوا است. هم چنان به انعام الله دو تن میانه
سال را که لنگی های سیاه به سر دارند چنین معرفی می کند: مولانا صایب
عبدالحلیم ولایت زیبای بدخشان و استاذ همه ما هستند، مولوی صایب سرفراز
خان از وردگ هستند و نور چشم همه ما که طبع ظریف دارن.

مولوی عبدالحلیم رشته سخن را از وی می گیرد و رو به آنها کرده
می گوید: شفیق الله جان از طلاب مجاهد و ذکی ما از ولایت بغلان، دواخان
سیفی از ولایت قهرمان پرور قندهار، ریاض احمد خان از مجاهدین انصار از
پنجاب، شوکت بایی از کراچی، حمید الله نارویی از مجاهدین بلوچ. رو به
دوستان خودش می کند و مفتی انعام الله را به آنها معرفی می نماید.

با هم می نشینند و از حال و احوال همدیگر می پرسند. کم کم گپ را
در مورد وضعیت فعلی افغانستان و جنگ میان قوای نظامی دولت افغانستان،
طالبان، ناتو و داعش شروع می نمایند.

مولوی عبدالحلیم: امریکایی ها شکست خوردند در جنگ، فقط

ظاهر نمی کنند این شکست شان را. اگر نی پای به فرار ماندن و دنبال بهانه می گردن.

مفتی انعام الله: درست است که شکست خوردند و پس از رحلت امیرالمومنین ملا محمد عمر مجاهد صف ما هم هم دست نماند. بعضی از دوستان ما به خاطر منافع دنیوی شان علیه امارت تازه طالبان دست بکار شدند و بفکر توطیه بودند هر روز.

مولوی سرفراز: اگر به مشکلات داخلی زیاد فکر کنیم، شیطان بیشتر ما را وسوسه می کند. بهتر است که در مورد کاری فکر کنیم که هم وحدت صف ما را بیشتر بسازد و هم از دشمن انتقام بگیریم. چنان انتقام بگیریم که پای طواغیت در قصر سفید بلرزد.

مفتی انعام الله: دوستان عزیز، شرایط مبارزه برای ما خیلی سخت و حساس شده. کفار نیرنگ های مختلف را برای نابودی ما یا منحرف کردن ما بکار می برند. از طرف دیگر در صفوف تحریک طالبان نیز صمیمیت سال های سابق وجود ندارد. ما و شما که با دوستان انصار رابطه خوب داریم و مجاهدین عرب هم همراهی ما و شما خیلی خوب استن چرا یک فکر بنیادی نکنیم؟

مولوی عبدالحلیم: چگونگی فکر بنیادی کنیم در این حالت که از یک طرف در چندین ولایت درگیر هستیم در جنگ و از طرف دیگر بعضی از دوستان ما و شما خلاف نظر همه مجاهدین که زیر بیرق امارت اسلامی جهاد می کنند به مذاکره شروع کردن با خارجی ها؟

مفتی انعام الله: در باره مذاکره شان دو نظر دارم:

۱. شاید فریب مادیات را خوردن و می خواهند به قدرت و ثروت برسند و خون همه شهدا را معامله کنن و در یک معامله پنهانی با امریکایی ها همه

مجاهدین کشورهای دیگه را شانه بسته تسلیم ناتو کنن.

۲. شاید هم در عرصهٔ سیاسی به مشورهٔ دوستان ما در فوج یک راه و طریقهٔ را پیش گرفته باشن که مبارزه ما را مشروعیت بین‌المللی بدهند، همان‌طوری که مشروعیت دینی داره. که این کار بنفع است اگر دقیق پیش بره. اما دولت افغانستان زیاد کوشش داره که در مناطق مختلف پایگاه‌های ما را از بین بیره و در پهلویش ایره هم باید متوجه شویم که سرنوشت مجاهدین کشورهای دیگه که در کنار امارت اسلامی استند خراب نشه.

مولوی سرفراز: مه به همی گپ‌ها زیاد باور ندارم. اگه صلح شوه و در یک دولت مشترک با دیگه گروپ‌های سیاسی به کابل بریم وضعیت خیلی خراب میشه. یک بار که مجاهدین امارت اسلامی شارها ره بینن دیگه به گفت ما نمیکنن و غرق زنده گی شخصی‌شان میشن. بهتر اس که فقط به فکر فتح همه افغانستان باشیم و گروپ‌های دیگه را نابود کنیم که باز فرصت جنگ کردن ره به ضد ما پیدا نکنن.

حمیدالله نارویی: ای گپ‌های شما دل ما مردم ره می‌اندازه. ما به امید این هستیم که در سرزمین بلوچ‌ها نیز بیرق امارت اسلامی به اهتزاز بیاید. در شهرهای ما بالای مردم سنی مذهب خیلی ظلم است و کسی صدای‌شان را نمیشنوه.

مولوی سرفراز: نارویی بیادر شولهٔ تانه بخورین پرده تانه کنین. دولت ایران حالی دوست امارت اسلامی افغانستان اس و رهبری امارت نمی‌خواهند که کسی در ایران جنگ کنن.

دواخان سیفی: ولې موږ هم باید خپله دنده ترسره کړو. خصوصاً پدې شپو او ورځو کې، چې دولت ډېر مست دی او په هره سیمه عملیات کوي د مجاهدینو پر ضد.

شفیق اللہ: مردم ما در بغلان شروع کردن به ضد دولت و قندوزی‌ها ہم بیرق خودہ بالا کردن. در کابل باید یک کار کلان شوہ کہ شاخ‌شان بشکنہ. مفتی انعام اللہ: بہ نظر مہ بہترین کار این اس کہ یک زدن خوب کنیم باز ای کافرہا رہ.

مولوی رحیم: زدن باید توقف نداشته باشہ. در ہر حالت باید دوام کند. حتی اگر رہبری امارت اسلامی صلح ہم کنن، ما باید زدن خود را ادامہ بتیم. چون افراد دین ستیز خیلی زیاد شدہ و غیر از نابود کردن‌شان دیگہ چارہ نیس.

مولوی سرفراز: مہ ہم موافق ہستم. کی اس از جوان‌های با غیرت کہ بہ نزد رسول اللہ برود و سلام ہمہ ما را برساند؟ برای چند دقیقہ سکوت بر مجلس حاکم می‌شود و ہر یک بہ طرف دیگر می‌بینند!

دواخان سیفی: زہ او عباداللہ ورور خانونہ چمتو کوو او انشاللہ چپی یو بنہ میرانہ بہ کوو!

مفتی انعام اللہ: چپی نظر داری عباداللہ خان؟ می‌خواہی کہ سردار جنت شوی و بہ دیدار رسول اللہ بروی یا میمانی در این دنیای پر از گناہ و غم با ما؟ عباداللہ: من حاضر ہستم کہ بہ خاطر اسلام ہر کاری بکنم.

ریاض احمد: از شجاعت و ایمانداری عباداللہ خان و دواخان خیلی خوشم آمد. واقعاً افغانستان جوان‌های رشید و قہرمان دارہ. حالا مطمئن شدم کہ بیرق امارت اسلامی دوبارہ بلند میشہ در کابل.

مولوی سرفراز: ریاض صایب، چی پیشنهاد و رہنمایی داری خودت بہ این جوان‌های داوطلب استشہادی ما؟

ریاض احمد: خوب اس که این سرداران جنت آماده شوند و نقشهٔ عملیات را تهیه می‌کنیم برای‌شان.

دواخان سیفی: موږ آماده یوو. تاسې خپل نقشه راوړئ. موږ بلکل حاضر یوو.

ریاض احمد: باید یک کار مهم کنید که بتواند هم دشمن را ضربه بزند و هم جلو توطیه‌های سیاسی را علیه امارت اسلامی بگیرد.

شفیق‌الله: به نظر مه باید نقشهٔ زدن شش درک را که چند بار قبل هم اقدام کردیم ولی عملی نشد؛ روی دست بگیریم. در هر گوشهٔ شش درک یک هدف است و عملیات در آنجا هیچ خطایی نداره.

مولوی عبدالحلیم: پس باید فرصت را از دست ندهیم و کار عملیات را با دقت و سرعت شروع کنیم.

دواخان سیفی: نو ولې ډېره لټي کوي؟ خپله برنامه باید ژر تطبیق کړو. عبدالله: من از حالا خودم را در بهشت می‌بینم. کاملاً آماده هستم که این کافرها را به جهنم روان کنیم به زور خدا.

ریاض احمد: خی عصر امروز آماده‌گی سفر را بگیرید بخیر. نفرهای راه‌بلد قدم به قدم همراهی‌تان می‌باشه تا هدف.

شوکت بابی: مه هم تا سرحد می‌روم همراهی‌تان که لا اقل در نزد پروردگار هم سفر شما استشهادی‌ها حساب شوم. خیلی در دل خود شوق دارم که همراهی‌تان در عملیات شهادت طلبانه باشم، ولی اینجا هم ضرور اس که عقب جبهه را کنترل و مدیریت کنیم تا جوان‌های دیگر رهرو شما باشند.

نان را برای‌شان در سفرهٔ گلدار می‌چینند و یک نفر آشپز میان‌سال همه

را صدا می کند کہ دودی تیارہ دہ، رائجی لہ خیرہ سرہ...

نان خوردن را بہ آرامی شروع می کنند و در جریان نان خوردن شفیق اللہ رویش را بہ طرف عباد اللہ نمودہ می گوید: یک خواہر استشہادی نیز آمادہ حرکت است با شما کہ در این امر خیر شرکت کند. او را باید از نزدیک ببینید.

عباد اللہ: مہ زیاد نمی فامم ولی ہرچی بزرگ ہا لازم می بینند در خدمت ہستیم.

مفتی انعام اللہ: جوان ہا شما کمی استراحت کنین کہ در راہ خستہ نباشین.

مولوی عبدالحلیم و ریاض احمد و شوکت بایی باہم می روند بیرون و دیگران ہرکدام در گوشہ دراز می کشد. صدای آذان عصر ہمہ را از خواب بیدار می کند و عباد اللہ عاجل بہ طرف تشناب برای وضو کردن می رود. پس از وضو گرفتن می آیند و ہمہ شان نماز جماعت را پشت سر مولوی عبدالحلیم می خوانند و مولوی عبدالحلیم روی بہ طرف دواخان سیفی و عباد اللہ می کند و دعا را بہ صدای بلند چنین می خواند:

خدایا! این دو جوان را کہ در روزہای نزدیک نزدت می آیند نزدت شفیع می سازیم کہ وطن ما را از دست کفار نجات بدہ و قلمرو اسلامی را در جہان وسیع بساز.

خدایا! ما خیلی گنہگار ہستیم ولی این جوان ہای خیلی مبارک را تربیہ نمودیم تا بیرق دین تو را بر افراشتہ نگہدارند.

خدایا! دوستان انصار ما را لطف و عنایت بیشتر نصیب بگردان تا در کنار امارت اسلامی تا بہ پیروزی مسلمان ہا در افغانستان ہمراہ ما ایستادہ شوند.

خداوند! هرکسی که با قلم، قدم و درهم‌شان ما را کمک کرده‌اند در سایهٔ نعمت لایزال خویش قرارشان بده.

خداوند! پدر، مادر و اقارب این دو جوان استشهدی را در صف شهدای بدر و اُحُد قرار بده.

آمین یا رب العالمین!

مولوی سرفراز: خی کمی تیزتر کار را شروع کنیم بخیر. یک بار همان همشیرهٔ استشهدی را ببینیم و گپ‌هایش را بشنویم که او چی گفتنی داره.

مفتی انعام‌الله: گپ درست را گفتی مولوی صایب. بسم‌الله!

همه‌شان از جای‌شان بلند می‌شوند و به‌طرف موت‌های‌شان می‌روند. در موت‌ها سوار می‌شوند و موت‌ر پیش روی مربوط ریاض احمد خان است. پس از طی مسافت بیست دقیقه‌یی به مدرسهٔ امهات‌المومنین می‌رسند و ریاض احمد خان از موت‌ر پیاده می‌گردد و با دستش به دیگران اشاره می‌کند که کسی از موت‌های‌شان پایین نشوند.

ریاض احمد به داخل مدرسه می‌رود و پس از چند دقیقه بیرون می‌گردد و به عباد‌الله می‌گوید که برویم بخیر، همشیره‌ها می‌آیند.

موت‌رها حرکت می‌کنند و در نزدیک لندی کوتل یک توقف کوتاه می‌نمایند. دو عراده موت‌ر دیگر هم به آنها ملحق می‌گردد که در یکی از آنها دو زن جوان نشسته و موت‌ر دیگر امنیتی‌شان است، ولی لباس‌های ملکی دارند شبیه به مردم قبایلی.

ریاض احمد با یک نفر که در سیت پیش روی موت‌ر امنیتی است گپ می‌زند و به موت‌های دیگر هم دستور حرکت میدهند. همه به لواړگی

می‌رسند و به یک مهمان‌خانه که در داخل منطقہ مسکونی است رهنمایی می‌شوند توسط رانندہ موتر کہ زن‌ها در آن سوار استند۔ ہمہ‌شان در صالون مهمان‌خانه باہم می‌نشینند و مولوی سرفراز رو بہ‌طرف عباداللہ و دواخان نمودہ می‌گوید: خوش بہ‌حال شما کہ بہ‌زودی بہ نزد محمد رسول‌اللہ می‌روید و بیادتان باشد کہ سلام ما گنہگارہا را ہم بہ محمد رسول‌اللہ برسانید۔ شما خود می‌دانید کہ پیری و ضعیفی باعث شدہ کہ مثل شما جوان‌ها شور و نشاط و توانایی نداشتہ باشیم، اما خوشحال ہستیم کہ حد اقل تا اینجا ہم سفر شما قہرمان‌ها ہستیم۔

ریاض احمد: و گپ خوشی دیگر اینکہ این دو ہمیشہ ما کہ با عباداللہ و دواخان عازم جہاد استند، می‌خواہند قبل از شہادت در عقد این دو جوان باشند تا باہم بہ بہشت بروند۔

فضای مجلس را سکوت برای چند دقیقہ می‌گیرد و پس از آن مفتی انعام‌اللہ با نگاہ کردن بہ چہرہ عباداللہ و دواخان از ریاض احمد می‌پرسد: در مورد این دو ہمیشہ کمی بیشتر بگو تا جوان‌های ما خوب بشناسند ہم‌دیگر را۔

ریاض احمد: این ہمیشہ ما ماہ‌جبین نام دارد و از سوات است و این ہمیشہ دیگر ما بخت‌بی‌بی از مردان استند کہ ہردوی‌شان از دختران خوب مدرسہ ما بودہ و یک سال است برای استشہاد ثبت نام کردند و لحظہ شماری می‌کنن۔

ماہ‌جبین: خیلی خوشحال ہستم کہ در این جمع نورانی با شما بزرگان ہستیم، من و بخت‌بی‌بی ہمہ زندہ گی خود را وقف اسلام نمودیم و آرزوی ما ہمین است کہ بہ‌خاطر عزت مسلمان‌ها خود را قربانی کنیم۔ البتہ جای شرم نمی‌دانیم کہ بہ رضایت خود ہر کدام ما با یکی از این جوان‌های رشید

که اراده عمل استشهادی را نموده‌اند، عقد نکاح نماییم. تا اینکه در جریان راه و عملیات باهم نا محرم نباشیم و هم مجرد از دنیا نروسیم.

مولوی عبدالحلیم: خیلی گپ خوب گفتی دخترم، شما واقعا گپ شرعی را یاد آور شدین، خداوند در روز محشر در زیر چادر بی بی نگاه تان کنه.

بخت بی بی: زه هم ددی طرف داریم چپ شرعی نکاح وکړو تر څو یو بل سره محرم شو.

عبدالله: اگر اجازه بزرگ‌ها باشه؟ مه می‌خواهم با ماه جبین نکاح کنم.

دواخان سیفی: نو زه هم د بخت بی بی سره واده کوم.

مفتی انعام‌الله: خی جوان‌ها بروید حمام کنین و لباس‌های پاک تان را به تن کنین که مراسم عقد نکاح تان را همین حالی برگزار کنیم.

پس از پوشیدن لباس‌های پاک و اظهار آماده‌گی‌شان به عقد نکاح، مولوی سرفراز خطبه نکاح دواخان و بخت بی بی را می‌خواند و مولوی عبدالحلیم خطبه نکاح عبدالله با ماه جبین را.

پس از عقد نکاح این دو جوان با دو دختر مولوی سرفراز روبه دواخان سیفی و عبدالله می‌کند و می‌گوید: زیاد به فکر لذت در این دنیا نباشین، کوشش کنین که قبل از گرفتار شدن در جنجال‌های دنیا، بروید بخیر به بهشت و زنده‌گی تان را با این همسران تان یکجا شروع کنین.

ماه جبین: مولوی صایب ما هر لحظه انتظار شهادت را می‌کشیم، ولی صبر کنین که به‌خیر به داخل برویم.

عبدالله و دواخان با همسران‌شان به اتاق‌های‌شان می‌روند تا شروع زنده‌گی متأهل بودن را تجربه نمایند.

صدای آذان بامداد همه را بیدار می کند و ہردو شاہ داماد و عروس های شان غسل می کنند و پس از آن با جماعت نماز بامداد اولین روز زندہ گی متاہل بودن شان را بہ امامت مفتی انعام اللہ ادا می نمایند۔ پس از دعای نماز بامداد ریاض احمد رو بہ طرف ہمہ مقتدیان نمودہ می گوید: خوش بہ حال این چہار جوان کہ اللہ ج اینہا را لایق دیدہ تا سرداران بہشت باشند۔ گرچہ ہمہ ما و شما از منتظران این خوشبختی عظیم ہستیم، ولی اینکہ این چہار تا توانستند تا این مرحلہ موفقانہ پیش بیایند، فقط استعداد و تلاش خودشان نیست، بلکہ لطف و مرحمت بی پایان اللہ ج بہ اینہا و خانوادہ های شان شدہ کہ ہرکدام شان می توانند اعضای خانوادہ ها و دوستان ہم فکر خود را نیز شفاعت کنند نزد پروردگار غفور و رحیم۔ انشااللہ کہ این چہار تن استشہادی مبارک از روی لطف و کرم شان شفاعت ما و شما را نیز بہ نزد خداوند می کنن۔ پس بیاین کہ برای وداع با این عزیزان قبل از خوردن چای صبح یک ختم قرآن کریم را بہ اشتراک تمام دوستان بہ شمول مہمان دارہای اینجا نماییم، تا سفر این چہار سردار بہشت با خوشی و سرور ہمراہ باشہ۔

حوالی ساعت ہشت صبح دعای ختم قرآن کریم را خواندن و پس از آن چای صبح را خوردہ و آمادہ حرکت شدند۔

مولوی سرفراز: جوان ہا، مہ ہمراہ تان بہ داخل اوغانستان میرم و با دوستای دیگرہ ہمینجہ خدا حافظی کنین۔

دواخان سیفی: سمہ دہ مولوی صایب، نور دوستان موہ تہ دعا و کړئ۔ انشااللہ چہ دہر ژر بہ ہدف تہ ورسہرو۔

عباداللہ: ولی ہدف را تا حالا کسی بہ ما مشخص نکد؟

مولوی عبدالحلیم: ہدف را آخرین دوست رہنما کہ با شما می باشہ،

برای تان نشان میته. دل تان جمع باشه. خودشان همه چیز را مشخص میکنن. عبادالله، دواخان سیفی، ماه جبین و بخت بی بی همراه با مولوی سرفراز یکجا از همه دوستان شان خدا حافظی می کنند و به موتر پیکپ دو سیته که در بیرون ایستاده بود سوار شدند و موتر بطرف گذرگاه مرزی تورخم راه افتاد. در راه به همدیگر نگاه های پرسش برانگیز می کردند و هر کدام فکر می کرد که چی خواهد شد.

ماه جبین: میدانین؟ زنده گی دنیا خیلی مشکل شده و هر روز کارهایی در این دنیا می شود که به حیث انسان شرم می کنم. در همی اوغانستان خارجی های اشغالگر هر روز انسان های مسلمان را به شهادت میرسانن. شرکت هایی بی ناموسی اس که دختران مقبول و بیچاره را به پایگاه های خارجی ها می برن تا در بدل پول از این دخترها استفاده ناجایز کنن. به والله قسم که به خاطر عزت مردم شما زبان فارسی و پشتو را یاد گرفتم تا به ضد این کافرها یک کار بنیادی کنم که درس عبرت باشه به کفار.

مولوی سرفراز: خواهرم، شما درست میگین. غیرت تان قابل قدر اس. ایستاده گی و غیرت شما مردم انصار باعث افتخار همه امت اس. ما هم جوان های مبارز و فداکار داریم که در این چند سال اخیر روز روشن را بالای اشغالگرها شب تاریک ساختن.

عبادالله: دوست ها، رفتن در راه خدا فقط توکل به الله را نیاز دارد و از پروردگار بخواهیم که توفیق نصیب ما کند تا به ضد کفار یک کاری کنیم که در او رضای پروردگار باشد.

موترشان توقف می کند و راننده به همه می گوید: ستړی مشئ، له دې هاخوا زموږ موتر تللی نشئ. نو تاسې خپله لار شئ. هاخوا افغانستان موتر شته.

ہمہ شان از موثر پایین می شوند و بیک های شان را بہ شانہ می گیرند و تیز تیز بہ طرف مرز روان می شوند.

مولوی سرفراز: ایستاد شوین. کجا تیز تیز میرین؟ این راہ مربوط کسائی اس کہ پاسپورت دارن. صبر کنین کہ ما ہماہنگی کردیم. بیاید در این طرف مسجد.

ہمہ شان در گوشۂ دیوار مسجد چند دقیقہ ایستاد می شوند کہ یک نفر میان سال با لباس های سیاہ رنگ از موثرش پایین می شود و با مولوی سرفراز خیلی گرم سلام علیکی می کند و مولوی سرفراز ہریکی را بہ او معرفی می نماید و با دیگران نیز احوالپرسی می نماید.

مولوی سرفراز: حاجی عنایت اللہ شینواری از دوست های خیلی صمیمی مہ اس کہ سال ہاست با ہم مثل دو برادر رفیق ہستیم.

حاجی عنایت اللہ: سلامت باشی مولوی صایب، خودت نور چشم ما استی. ہمۂ ما بالای خودت افتخار می کنیم.

دواخان سیفی: حاجی صایب عنایت اللہ خان، تاسی پہ ہمدی سیمہ ژوند کوی؟

حاجی عنایت اللہ: نہ زہ پہ لواږگی کی ژوند کوم خو دلته د ترانسپورتي خدماتو دفتر لرم. زینی تجاران چہ گمرکی اسناد او نور کاغذونه یی سم ندی مونږ ورته جوړو.

عباد اللہ: چیطور از سرحد تیر شویم؟

حاجی عنایت اللہ: شما ہمہ تان بہ دفتر ما بیاید، سند عودت بہ وطن را برای تان جوړ می کنم کہ تا مقصد بہ دل جمع بروین. یک پیالہ چای ہم بخورین با ما.

حاجی عنایت الله پیش پیش روان می شود و همه شان به دنبال او راه میافتند. در منزل دوم سرای نزدیک به دروازه سرحدی داخل یک دفتر می شوند که دو نفر مامور اداری پشت میز کار نشسته و یک نفر میان سال نیز برای مهمان ها جای می آورد.

حاجی عنایت الله: خواهرها به این دفتر پهلوی بروند که مهمان خانه ما است که مردهای نامحرم اینجا رفت و آمد دارند.

بخت بی بی و ماه جبین داخل مهمان خانه می شوند. عبادالله هم می خواهد با همسرش برود، ولی ماه جبین به او می گوید: داخل نشو که یک زن دیگه هم اس.

عبادالله دوباره به دفتر برمی گردد و حاجی عنایت به شوخی برایش می گوید: جوان دلت جمع باشه از اینکه ما مردم قبایلی هستیم و کس به ناموس کس سیل کده نمیتانه.

پس از نوشیدن چای و تهیه اوراق عودت به وطن توسط مامورین دفتر حاجی عنایت الله به همه شان کم کم آماده رفتن می شوند، ولی حاجی عنایت الله برای شان می گوید: صبر کنید که موتر را برای تان طلب کنم. حاجی عنایت الله از جیش موبایل را بیرون می کند و به یک شماره پیام نوشتاری می نویسد تا موتر را بفرستند.

حاجی عنایت الله: تا چند دقیقه که موتر می رسد به او طرف دروازه تورخم، آهسته آهسته حرکت کنیم که او رفیق ما سرگردان نشه. عبادالله و دواخان از جای شان بلند می شوند و زن های خود را هم صدا می کنند.

حاجی عنایت الله: شما پایین شوین رفیق ها، سیاه سراها می آیند از

پشت تان.

هرکس بیک خود را به شانه می گیرد و به طرف دروازه طورخم راه میافتند. سرباز سرحدی تورخم که چشمش به حاجی عنایت الله شینواری می خورد به رسم احترام و شیطنت آمیز به او سلام تقدیم می کند و می گوید: بیا دې هم مبارک وي شيخ صيب. دوستانو ته جنتونه غواړم.

حاجی عنایت فقط با تکان دادن سر و تبسم جواب سرباز سرحدی را می دهد. از حویلی سرحدی به طرف دروازه افغانستان نزدیک می شوند و عبادالله از دور موترهای افغانستان و مردم را می بیند و با خوشحالی به ماه جبین می گوید: اونه وطن مه. ببین چقه مقبول اس. عجب رستوانت ها داره.

مولوی سرفراز: عبادالله بچیم فکرتان باشه که زن های تانه کسی نغامه که پاکستانی استن. در ورق های عودت به وطن شان افغانی نوشته شده هویت شان.

ماه جبین: دل جمع باش مولوی صایب. ما را شناخته نمیتانم.

حاجی عنایت الله شینواری با همه شان خدا حافظی می نماید و به مولوی سرفراز می گوید: کمی دورتر از دروازه دخولی افغانستان یک موتر فلاپنکوچ منتظران اس. نام دریورش سیداجان اس. صبر کنین که عکس دسته جمعی تانه هم با موبایل بگیرم و در واتسپ برایش روان کنم.

مولوی سرفراز: دیر سال زنده باشی شینواری صایب، تو خو نورچشم همه تحریک استی. هروخت دوباره دولت را گرفتیم خودت ریس گمرک تورخم استی بخیر.

همه شان با تکان دادن دست های شان از حاجی عنایت الله دور شده روان استند و پیش درب ورودی به افغانستان رسیدند و با نشان دادن ورق های

برگشت به وطن به سرباز سرحدی افغانستان، اجازه ورود دریافت نمودند و کمی پیشتر یک موتر فلاینکوچ دیده می شد که با نزدیک شدنشان در یور از پشت جلو موتر پایین شد و صدا کرد: مانده نباشین. مه سیداجان هستم. مولوی سرفراز: او خلیفه موتروان چی حال داری؟ بازهم اینه بخیر دیدمت. اولادهایت خوب استند؟

سیداجان: سلامت باشی ملا صایب. همه ما خوب هستیم به دعای شما. بخیر آمدین؟ دوست‌های تان هم خوب استند؟ بخیر رسیدین؟ سیداجان با همه شان احوالپرسی کرد و بیک‌های شان را در عقب موتر گذاشت و رو به مولوی نمود و گفت: مولوی صایب، راه کمی زیاد است، به همشیره‌ها بگویند که در کدام سیت خوش استن؟ مولوی سرفراز: به دل مه که باشه هرکدام شان در پهلوی شوهرهای خود بشینن.

بخت‌بی‌بی: صحیح اس مولوی صایب. هرکی در پهلوی محرم خود بشینه که در راه کدام ضرورت هم پیش نشه و دل بد نشیم در موتر. همه سوار موتر می شوند و سیداجان با خواندن دعای سفر موتر را حرکت می دهد. دیدن منظره‌های دو طرف جاده به همه شان خیلی جالب بود و در سمت چپ جاده پس از کمی دور شدن از تورخم که همه جا خشک بود، چند درخت سبز دیده شد و عبادالله با تعجب از راننده پرسید: سیداجان استاذ، در این منطقه خشک این درخت‌ها چی میکنه؟

مولوی سرفراز می‌خواست زودتر پاسخ دهد، اما سیداجان گفت: سال‌های پیش اینجا قرارگاه سیاف بود. او وخت مه و ملا صایب سرفراز در شار جلال‌آباد بودیم و مه موتروان ملا صایب بودم. ملا صایب هم آمر سیاسی همه قطعه ما بود. نام خدا ایطور کش و فش داشت و دریشی صایب

منصبی در جانش نمود میداد. باز به ضد داکتر نجیب کودتا کدن، ولی کدام رقم رازشان افشا شده بود و پس از اینکه وزیر صایب دفاع ہم از کابل به پاکستان مهاجر شد، ما همه ما به پیشاور رفتیم، قصه خیلی دراز نشه، این قرارگاه اتحادی‌ها بود و سوف‌های دراز دراز کنده بودن. می‌گفتن که سیاف همه مال تنظیمش را به همینجه و جاجی انتقال داده بود و حتی در سر کوه پوسته جور کده بودن. در اینجه چاه عمیق کنده بودن و از همینجه او (آب) می‌بردن. خیال‌های کته کته میدید. او در اینی چاه را کنده بود که دیگه او خوردن را از تھانئ برادران پاکستانی کسی نخورن و آدم بخیل بود؛ نمی‌خواست پاکستانی‌ها شامل ثواب آب دادن به عسکرای اوغانستان شون. باز همین چاه ہم از سرشان سبیل ماند و طالب‌های تحریک اسلامی همه چیزشانه را خراب کد و فقط همین چاه مانده که مردم آب بخورن

مولوی سرفراز: سیداجان مثل فلم واری قصه را موی به موی کدی. بان که منطقه‌ها را بینن و لذت بیرن.

دواخان سیفی: د سیاف په باره کې زموږ استاذانو هم ښه نظر نه درلود. هغه کوم ځل د پیر صایب سره هم جنگ کړی و.

بخت‌بی‌بی: چرا با پاکستان دشمنی زیاد است در اوغانستان؟ ما مردم از دل و جان خود کده زیاد مردم اوغانستان را دوست داریم.

مولوی سرفراز: یگانتا خاین‌ها استن که با پاکستان دشمنی میکنن و اگه همین خاین‌ها نمی‌بود حالی چرا ایقه مشکلات پیش می‌آمد. همه ما مسلمان هستیم و یک مرام داریم. چقه خوب می‌شد که یک دولت هم می‌داشتیم و یک کشور قوی اسلامی می‌ساختیم تا بیرق اسلام را در دهلی و بخارا و سمرقند بلند می‌کدیم.

سیداجان: اجازه اس که یک کسیت ترانه را بیاندازم؟

عبدالله: بیانداز استاذ که بشنویم تا کمی فکر ما دیگه شود.

ترانه طالبانی در تیپ موتر آرام آرام می خواند و سرنشینان موتر هم کم کم به خواب رفته بودند، ولی مولوی سرفراز با سیداجان در سیت اول موتر بیدار بودند. صدای هارن ریکشاهها همه را بیدار کرد و متوجه شدند که در داخل شهر استند و راه ها هم خیلی مزدحم است. ریکشاهها در سرک ها چنان رفتار می کنند که ماهی در دریا شنا می کند. هارن ریکشاهها به افراد تازه وارد به این شهر خیلی اذیت کننده است.

عبدالله: کجا رسیدیم استاذ؟

سیداجان: در شهر جلال آباد هستیم لالا.

عبدالله: همی کاریز کبیر در کجاست؟

سیداجان: چند دقیقه پیش از کاریز کبیر تیر شدیم، شما در خواب بودین.

عبدالله: یک دوست خیلی صمیمی پدرم از کاریز کبیر اس و پدرم مرا گفته بود که هر وخت که جلال رفتم باید یک بار خبر او را بگیرم. سیداجان: قهرت نیایه لالا. مردم کاریز کبیر چندان رویه خوب با اعضای تحریک ندارن و زیادی شان با امنیت همکاری میکنن. هیچ خوب نیس که ببینی شان.

ماه جبین: چی میکنی عباد جان، از دیدن این مردم تیر شو. استاذ درایور اینی مردم را خوب میشناسه.

سیداجان: دوست ها پیش مهمان خانه تان رسیدین. شما بخیر پایین شوین که مه بروم و یگان چیز به خوردن تان بیارم. مولوی سرفراز: در داخل کسی اس؟

سیداجان: بلی استن، آشپز وکیل صایب ہمیشہ می‌باشہ خو شاید نان بہ خودش فقط پختہ کدہ باشہ و من ہم نگفتیمش کہ نان را نخورده می‌آیم.
بخت‌بی‌بی: خی کمی قابلی اوغانی ہم بیاری کہ مہ خوش دارم.
دواخان سیفی: لکہ چہی مونہ قول قابلی غوارو.

عبداللہ: مہ ہم قابلی می‌خورم.

مولوی سرفراز: سیداجان استاذ، بہ ہمہ ما قابلی وطنی بیار و سہ خوراک کباب سیخی ہمرایش ہم باشہ کہ بیاد کباب‌های میدان شار بخورم. خیلی پشت میدان شار دق شدیم، حیف کہ رفتہ نمیتانم.

سیداجان بہ شہر می‌رود و پس از نیم ساعت برمی‌گردد کہ ہمہ‌شان در اتاق‌ها جابجا شدہ و فقط مولوی سرفراز در صالون با آشپز نشستہ و قصہ دارند.

سیداجان: خلیفہ آشپز چی حال داری بیادر؟ مہ داخل نامدم و رفتم کہ بہ مہمان‌ها کمی نان بیارم. می‌فامیدم کہ خودت نان زیاد نپختی و مہ ہم زنگ نزدم کہ بہ زحمت نشی.

آشپز: خیلی نااندیوالی کدی سیداجان استاذ. مہ خدمتگار مردم ہستم.
وکیل صایب بہ مہ گفتہ کہ ہمیشہ خدمت مہمان‌های شما را کنم.

سیداجان: خی ہمی نان را بگیر و در غوری‌ها بیانداز کہ یخ میشہ.
مولوی صایب ہم دوست‌ها را صدا کنہ.

مولوی سرفراز: بچہ‌ها مانده شدن. نان را برای‌شان روان کنین کہ ہرکدام‌شان با زن خود نان بخورن.

سیداجان: ملا صایب عجب گپ پختہ زدی واللہ. اینہ مہ و خلیفہ آشپز خی زود زود ہمہ چیز را تیار می‌کنیم. نان را می‌خورند و نماز را نیز

می خوانند و همه شان یک چشم می خوابند تا خسته گی راه رفع گردد.
عصر به نماز بیدار می شوند و پس از نماز خواندن مولوی سرفراز عبادالله و دواخان را با خودش می گیرد و به شهر بیرون می شوند. نماز شام را نیز در مسجد جامع شهر می خوانند و پس برمی گردند به مهمان خانه. وقتی به مهمان خانه می رسند، می بینند که چند موتر مودل روز در پشت مهمان خانه ایستاد است و افراد مسلح زیاد هم در کوچه هستند. با دیدن این وضعیت عبادالله خیلی می ترسد، اما یکی از گاردها صدا می کند: مولوی ستری مشئی. پخیر راغلی؟

مولوی سرفراز با وی احوالپرسی می کند و دو مهمان را هم به او معرفی می کند و او را هم به این دو تن معرفی می کند که ملنگ جان برادر وکیل صایب است.

ملنگ جان: بفرماین داخل مولوی صایب. وکیل صایب پرسیان تانه کد.
همه شان داخل مهمان خانه می روند و در داخل سالون وکیل با سیداجان نشسته و قصه دارند.

مولوی سرفراز: السلام علیکم ورحمت الله. چی حال داری جناب وکیل صاحب؟

وکیل: وعلیکم السلام مولوی صایب مبارز و قارمان. بخیر رسیدی؟
خیلی دق شده بودم پشت تان.

مولوی سرفراز: وکیل صایب، عبادالله جان و دواخان از دوست های خود ما هستند که هردوی شان در این سفر همراهیم استن. البته زن های شان هم است همراهی شان.

وکیل: نام خدا این دو جوان شاخ شمشاد واری هستند. باش که

ہردوی شانہ در بغل بگیرم کہ در روز محشر شفاعت مہ بیچارہ را ہم کنن .
عباداللہ: سلامت باشی وکیل صایب . شما بہ مردم خدمت زیاد میکنن .
شاید نیاز بہ شفاعت نداشتہ باشید، با این ہمہ عمل نیک تان .

وکیل: این وطن و اسلام بالای ما حق زیاد دارہ ولی دست ہای ما بستہ
اس . در مقابل اشغال گرہا ہیچ کار کلان نمی تانیم بکنیم .

مولوی سرفراز: وکیل صایب محترم خدمت ہای خودت بہ تحریک
خیلی زیاد بودہ کہ انشاءاللہ خداوند در روز محشر صدہا برابر ثواب برای
می دہد . خودت بہ مانند سرباز گمنام علیہ اشغال گرہا مبارزہ میکنی .

وکیل: دوست ہا، راہ کابل روزانہ خیلی زیاد تلاشی دارہ . بیاین کہ
ہمین حالی حرکت کنیم بہ خیر در موتر مہ .

عباداللہ بہ طرف دواخان و مولوی سرفراز نگاہ پرسش برانگیز نمود تا
تصمیم شان را بشنود .

مولوی سرفراز: وکیل صایب خوب میفامد وضعیت راہ را . ہمیشہ ہا را
ہم احوال بتین کہ حرکت کنیم بہ خیر تا پیش از اینکہ صبح شوہ بہ کابل
برسیم .

عباداللہ و دواخان رفتند و پس از چند دقیقہ با زن ہای شان بیرون شدند
از اتاق ہای شان .

وکیل: ہمیشہ ہا ماندہ نباشین؟ خدا کند کہ زیاد خستہ نشدہ باشین؟
بخت بی بی: سلامت باشی بیادر .

مولوی سرفراز: خی حرکت کنیم بہ خیر وکیل صایب .
وکیل: ما تیار ہستیم . شما لوازم تان را بگیرین و بہ بچہ ہا بتین کہ در موتر
جابجا کنن .

همه‌شان از مهمان‌خانه بیرون شدند و با سیداجان خداحافظی نمودند. مولوی سرفراز با وکیل در موترش سوار شد که خود وکیل راننده‌گی می‌کرد و کسی دیگر در موتر نبود. عبادالله و زنش در سیت موتر لندکروزر سیاه و دواخان با زنش در موتر پیکپ سوار شدند. موترها به‌طرف کابل حرکت کردند و چنان به سرعت می‌رفتند که فکر می‌کردی پرواز می‌کنند. وکیل رو به مولوی سرفراز نموده و گفت: مولوی صایب پلان به مه روان شده تا اینکه فردا عملی شوه بخیر.

مولوی سرفراز: وکیل صایب خودت نام خدا از صد نفر منصب‌دار کرده هم خوب بلد شدی عملیات را.

وکیل: لطف دوست‌های فوجی است که زحمت کشیدن و مره تعلیم خوب دادن. دیگه اینکه اگه حمایت‌شان نمی‌بود مه وکیل هم شده نمی‌تانستم. یک میلیون دالر به دست خودت به مه روان کدن تا مصرف کنم و حریف‌ها را شکست بتم و وکیل شوم.

مولوی سرفراز: وکیل صایب محترم وظیفه همه این دوست‌ها را هم برای‌تان خبر دادن یا نی؟

وکیل: همه چیز را به ما گفته دوست‌های فوجی. عبادالله شخص استشهادی اس و دواخان کنترل کننده او از راه دور که اگر به هر دلیل سویچ کار نکرد از دور به تفنگچه بزنه عبادالله را. ماه‌جبین هم فلمبرداری می‌کند واقعه را و بخت‌بی‌بی هم نزدیک دواخان است با فاصله صد متری که اگر دواخان را دستگیر کردند و یا کدام گپ دیگه پیش شد، عاجل عبادالله را به تفنگچه بزنه!

مولوی سرفراز: بیخی درست اس وکیل صایب محترم. همی چیز را به مه هم گفتن، ولی عبادالله هیچ اینی گپ‌ها را نمی‌فامه. او فکر می‌کنه که هر

چہارشان با ہم یکجا عمل استشہادی را انجام می دهند.

وکیل: اینی گپ را ہم برای مہ ایمیل کدن و حتی یک ویدیو را ہم روان کدن کہ اگہ عباداللہ احیاناً متردد شد و یا نمی خواست عملیات را انجام دہد، ویدیو را برایش نشان بتیم.

مولوی سرفراز: مہ از ویدیو خبر دقیق ندارم. چی اس در ویدیو؟
وکیل: ہی ہی مولوی صایب، ندیدی ویدیو رہ؟ با عباداللہ ایطو چپ و راست کار میکنن کہ خدا نشان نتیت. مہ فکر کدم کہ خی خودت ہم فیضش را بردی.

مولوی سرفراز: نی بابا. مہ سالہاست کہ از این کارها توبہ کشیدیم.
حالی مریض ہستم. شکر دارم و ہیچ شیمہ در جانم نماندہ.
وکیل: مولوی صایب، مہ خبر دارم کہ در جوانی خیلی شوقی بودی. در قطعۂ تان چند بار محفل رقص گرفتہ بودی بہ ضد مجاہدین.
مولوی سرفراز: او وخت نافامی بود و دور جوانی بود دیگہ. پسانہا کہ مہاجر شدیم و مدرسہ رفتم با این کارها فاصلہ گرفتیم.

در قصہ بودند کہ وکیل متوجہ شد نزدیک شدند و بہ مولوی سرفراز گفت: مولوی صایب ایطور گرم قصہ بودیم کہ بہ ماہیپر رسیدیم و کمی آہستہ برویم کہ ہنوز صبح دور است.

مولوی سرفراز: خیر اس. بروید بہ داخل شار، نماز صبح را در مہمان خانہ خودت می خوانیم و پس از برآمدن آفتاب اقدام بہ عملیات می کنیم.

وکیل: خوب گفتی مولوی صایب، ولی باید نفر ارتباطی ما موقع بیرون شدن ہدف را دقیق کند تا ما اقدام کنیم، و ہدف ہم خطا نخورد.

قبل از آذان بامداد بہ داخل شہر می رسند و بہ مہمان خانہ وکیل در یکی

از گوشه‌های نارسیده به مرکز شهر می‌روند تا نماز بامداد را بخوانند. هنگامی که به مهمان‌خانه می‌رسند هنوز به آذان بامداد وقت زیاد مانده بود. مولوی سرفراز: خیی دوست‌ها بخواید تا وخت نماز که در راه هم مانده و ذله شدین.

عبداللله: خیر ببینی مولوی صایب که بیخی چشم‌هایم از بی‌خوابی واز نمیشه. چند دقیقه بخوابیم و باز خودت بیدار ما کو قبل از اینکه نماز قضاء شوه.

مولوی سرفراز: درست است، برین بخوابین.

همه شان به شمول وکیل به اتاق‌های متعدد رفتند و به خواب رفتند.

عبداللله و ماه‌جبین را هم به یک اتاق مفشن رهنمایی نمودند که تخت خواب دو نفره نیز داشت. هردو باهم خوابیدند تا آخرین خواب باهمی‌شان در دنیا را نیز تجربه کنند.

ماه‌جبین: عباد جان مه، بیا باهم بخوابیم که بار دیگر در بهشت می‌بینیم همدیگه خود را. حد اقل در این دنیا هم لذت ببریم، گرچی این دنیا خیلی بی‌وفاست!

عبداللله: کم کم با تو عادت کردیم و نمی‌دانم چی کنیم؟ یک طرف محبت تو و طرف دیگر جنت. حیران هستم.

ماه‌جبین: دستش را روی عبداللله می‌گذارد و می‌گوید: عزیزم تو در این سفر تنها نیستی، تا آخرین نفس همراهیت هستم و نمی‌گذارم تنها به جنت بروی. باید باهم باشیم.

عبداللله: جانم هر لحظه مادرم و خانواده‌ی ما یادم می‌آید، پدرم از پیش چشمم دور نمیشه. باور دارم که باید علیه اشغال‌گرها جهاد کنیم، اما محبت

با خانوادہ ہم نادیدہ گرفته نمیشہ.

ماہ جبین: جانم قبل از اینکه بخوایم بیا از ہم لذت ببریم تا از این دنیا ہم بی نصیب نریم.

عباداللہ و ماہ جبین باہم ہم آغوش می شوند، ولی ترس و دلہرہ در چشمان عباداللہ خانہ کردہ و دلواپسی دارد.
آہستہ آہستہ ہردو بہ خواب می روند.

صدای تق تق دروازہ بیدارشان می کند و عباداللہ عاجل دروازہ اتاق را باز می کند. چشمش بہ مولوی سرفراز میافتد کہ کمی قہر است.
مولوی سرفراز: صبح بہ نماز بیدار نشدیدم و ناوخت شدہ حالا. زود شوین کہ بریم.

عباداللہ مبہوت شدہ و حیران است کہ چی بگوید.
مولوی سرفراز: چرا چُپ استی؟ زود شو کہ بریم بخیر. دوست ہا منتظر شما استن.

عباداللہ: نمیشہ نیم ساعت بعد حرکت کنیم؟
مولوی سرفراز: وخت نداریم زود باید بریم کہ ہمہ منتظر استن.
عباداللہ بہ عجلہ بہ طرف ماہ جبین می رود و او را شور می دہد: ماہ جبین ماہ جبین بلند شو کہ ناوخت شدہ.

ماہ جبین سرجایش می نشیند و کمی ترسیدہ از خواب بیدار شدہ. رنگ چہرہ اش پریدہ و بہ طرف عباداللہ حیرت زدہ نگاہ می کند. سر عباداللہ را بہ طرف خودش کش می کند و او را در آغوش می گیرد. ناخودآگاہ این گپ از زبان ماہ جبین بیرون می شود: حیف جوان ہای مردم کہ میرن و معلوم است کہ چی میشہ سرنوشت.

بازهم دروازهٔ اتاق‌شان تق تق می‌شود و مولوی سرفراز از پشت دروازه صدا می‌کند: چی شدین جوان‌ها؟

عبداللہ: اینہ زود بیرون می‌شیم مولوی صایب.

زود زود خود را آماده می‌کنن و ماه‌جبین به عبداللہ می‌گوید: عزیزم باید غسل می‌کدیم، اما...

باز صدای مولوی سرفراز می‌آید: زود شوین عزیزهایم که وخت نداریم. عبداللہ زود به تشاب می‌رود تا رویش را بشوید و ماه‌جبین بیرون می‌شود از اتاق‌شان. ماه‌جبین به قہر به مولوی سرفراز نگاه می‌کند و آہستہ می‌گوید: خدا از شما پرسان می‌کنہ.

مولوی سرفراز ہم آہستہ بہ ماه‌جبین میگہ: فکر کنم ماموریت یادت رفتہ؟ مہ و تو باید کار خود را کنیم نہ اینکہ بہ کسی دلسوزی داشتہ باشیم.

عبداللہ رویش را با دامنش خشک می‌کند و بہ عجلہ بہ طرف مولوی سرفراز می‌آید و می‌گوید: مولوی صایب تیار ہستیم.

مولوی سرفراز: زود شوین کہ دواخان و بخت‌بی‌بی در موتر منتظر ما استند.

بہ عجلہ بہ طرف حویلی بیرون می‌شوند و می‌بینند کہ دوستان‌شان در یک موتر لندکروزر نشستہ و یک موتر نوع تونس با رانندہ‌اش خالی است.

مولوی سرفراز: ناوخت کدین شما باید در ہمین موتر بشینین خی. در داخل موتر ہمہ چیز اس و استاذ موتروان قومندان عملیات است بہ گپ‌های او صد فی صد گوش بتین و عمل کنین. ما ہم مطابق بہ پلان کہ پیش موتروان ما است عمل می‌کنیم تا یک دست‌آورد خوب بہ تحریک اسلامی در دنیا و دست‌آورد خیلی زیاد بہ خود ما در آخرت داشتہ باشیم.

ماہ جبین و عباداللہ بہ موتر تونس سوار می شوند و مولوی سرفراز بہ موتر لندکروزر ہمراہ دیگران می رود. موترها حرکت می کنند و از ہمدیگر فاصلہ دارند، اما از چشم ہمدیگر دور نمی شوند. پس از چند دقیقہ رانندہ بہ عباداللہ می گوید:

عباداللہ برادر در بیک بغل دست تان دو دانہ واسکت اس. بیرونش کن. رنگ زرد را کہ کلاتر اس خودت بپوش کہ مخصوص مردہا است و سیاہ را بہ خواہر ما بدہ کہ کمی سبک اس.

عباداللہ از درون بیک ہردو واسکت گونہ ہا را بیرون می کند، واسکت زرد را بہ دستش گرفتہ و حیران است کہ چگونہ بپوشد.

رانندہ: زیاد چرت زن برادر، زیر پیراہن بپوشش. تا دیدہ نشہ.

عباداللہ: پیراہنش را بیرون می کند و واسکت را می پوشد و دوبارہ پیراہنش را بہ تن می کند. اما ماہ جبین ماتنیش را بیرون می کند و روی پیراہنش می پوشد و ماتنوی سیاہش را روی آن می پوشد.

رانندہ موتر را بہ دقت بہ طرف چہارراہی نزدیک می کند و بہ موبایلش پیام می رسد. رانندہ پیام را می خواند و سرعت موتر را تیزتر می کند. از چہارراہی دور می زنند و تیزتر بہ طرف قراول نظامیان خود را نزدیک می کنند. رانندہ: ماہ جبین خواہر، خودت زود پایین شو و موقعیت بگیر.

ماہ جبین با بوسہ از پیشانی عباداللہ از موتر پایین می شود و بہ عجلہ خودش را بہ مکان مورد نظر می رساند، موتر ہم کمی پیشتر می رود.

رانندہ: عباداللہ برادر، خودت ہم پایین شو و عاجل خود را پیش او قراول برسان و در میان مردم ایستاد شو. دستت را بہ طرف بغل راست واسکت ببر و یک ریسمان نازک در دستت می آید، با بسم اللہ گفتن کشش کن بہ طرف

خودت.

عبداللہ زود زود از موتر پایین می شود، ولی پاهایش سستی می‌کند و هر لحظه به این فکر است که چی خواهد شد. کودکان مکتب را می‌بیند که تیز تیز به طرف مکتب‌شان روان استند تا غیرحاضر نشوند. دو تن پیرمرد هم سرک را جاروب دارند تا خاک‌های سرک پاک شود و شهر صفایی پیدا کند. در گوشه دیگر سرک یک نوجوان است که قوطی اسپند در دست دارد و هر نفر و موتر را که می‌بیند به طرفش میدود و کمی اسپند را دود می‌کند تا چند رویه بدهندش. صدای یک زن گدایگر هم بگوشش می‌رسد که هی ناله دارد، «بیادر جان طفلک‌ایم نان نداره، به‌خاطر خدا کمکم کنید.»

این صحنه چنان بر عبداللہ تأثیر می‌کند که گیج شده چی کند. هر طرف حیران حیران نگاه می‌کند. از پیش چشمش کاروان تانک‌ها به طرف داخل یک قطعه نظامی روان است و او می‌خواهد چیغ بزند بالای مردم که دور شوید، ولی بیادش می‌آید که مفتی انعام‌الله برایش گفته بود که کشتن یک خارجی برای‌شان خیلی مهم است و اگر ده‌ها تن افغانی هم کشته شد باک ندارد.

عبداللہ به سرعت دستش را به طرف زیر بغلش می‌برد و ریسمان را کش می‌کند.

از فاصله کمی دورتر ماه‌جبین که لنزهای کمره در نقاط مختلف لباس‌هایش بود و یک کمره دیگر را که در بیکش جابجا نموده بود و دو لنز آن به بیرون وصل بود، اما کسی متوجه نمی‌شد، صحنه را به دقت نظاره می‌کرد. به مجردی که دید عبداللہ دستش را به طرف بغلش بُرد، خود را به پشت دیوار سنگی که در کنارش ایستاده بود پرتاب نمود و صدای مهیب انفجار گوش‌هایش را دپ نمود. پس از چند دقیقه از جایش بلند شد و

دید کہ صدای نالہ و فغان است و آلام موثرہای پولیس و امبولانس ہمہ جا را گرفتہ. او ہم بیکش را از روی دیوار سمنتی برداشت و بہ طرف محل واقعہ دوید. البتہ چنان می دوید کہ کمرہای لباسش خوب فلمبرداری کند صحنہ را.

نزدیک توتہای باقی ماندہ از جسد عباداللہ کہ رسید، دید کہ پارچہ از سرش و گردنش افتیدہ و دود بلند می شود از آن، بوی گوشتہای سوختہ شدہ او خیلی اذیت کنندہ بود. آن طرف تر جسد زن گدایی در خون غلطیدہ بود و برای دایم از غم نان آوردن اولادہایش بی غم شدہ بود. نوجوان اسپندی چیغ میزد و می گفت: وای خدایا پایکم چی شد. ہردو پای این نوجوان اسپندی قطع شدہ بود و لباس ہایش غرق در خون بود.

جسد چندین کودک کہ دقایق قبل لباس ہای پاک مکتب بہ تن داشتند چنان با خاک و دود و خون آغشتہ شدہ بود کہ فکر می کردی کارگرہای فابریکہ استند کہ ذغال سنگ می سوزانند. از پیر مردہای کارگر کہ جادہ را جاروب می کردند فقط کمی گوشت شان در روی سرک دیدہ می شد.

صدای نالہ سہ نوجوان متعلم دیگر نیز از پیش دوکان بہ گوش می رسید کہ زخمی شدہ بودند.

عسکرہای کہ چند لحظہ قبل برای پھرہ داری ایستادہ بودند، حالا ہیچ دیدہ نمی شدند کہ آثارشان کجاست، فقط توتہای گوشت انسان ہا بود کہ ہر طرف افتیدہ بود، یا در شاخہ ہا آویزان شدہ بود.

ماہ جبین با گرفتن فلم این صحنہ آہستہ آہستہ محل را ترک کرد و بہ طرف مہمان خانہ وکیل روان شد. پس از نیم ساعت بیشتر پیادہ خودش را پیش دروازہ مہمان خانہ رساند، دید کہ مولوی سرفراز بیرون منتظر وی ایستادہ. ماہ جبین بہ مولوی سرفراز سلام داد و داخل مہمان خانہ شد و عاجل

به داخل تعمیر رفت و دید که دواخان و بخت‌بی‌بی زودتر از وی رسیده‌اند و منتظر. دواخان به ماه‌جبین با لب پر خنده می‌گوید: ستری مشئ قارمانه! ماه‌جبین: سلامت اوسئ خو زما د زره محبوب هم لاره، مخکې د عبادالله مې هم له خو نورو استشهدیانو سره نکاح کړې وه، خو یو پې هم د مظلوم عبادالله په اندازه راته خوږ نه وه!

مولوی سرفراز هم داخل می‌شود و با خنده‌های زیاد پیروزی‌شان را به هم تبریک می‌گویند. در همین اثنا وکیل داخل خانه می‌شود و از دور با چهره خندان به طرف مولوی سرفراز می‌آید و می‌گوید: مبارک دې وي مولوی صایب. لکه چې کافرانو ته ښه ډېر تاوان ورسیده. ژر ټلوېزون روښانه کړه، چې خبرونه واوروې تر نیم ساعت وروسته مو تاسو ته یو خوندور محفل جوړ کی دی، چې پکې مشهوره سندرغاړي به سندري وایي.